

داخل گنبد و درون زیرزمین را خوب ملاحظه کردیم؛ فعلا زیرزمین پر از خاک و سنگ گردیده و فقط يك كمی از بالای آن، که تاسقف یعنی تا کف داخل گنبد، بسک ذرع بیشتر نیست، پیدا و نمایان است و در يك طرف آن به فاصله دوسه ذرعی دیواری دیده می‌شود و به خوبی پیداست آن را بعدها کشیده‌اند و شاید قسمت عمده زیرزمین یا دخمه در آن طرف همان دیوار است.<sup>۱</sup>

چند نفر از محترمین و موثقین دماوند به روایت از اسلاف خود نقل کردند که در اوایل سلطنت ناصرالدین شاه مأمور مخصوص از طرف دولت فرستاده شده بود که زیر گنبد را حفر کردند تا چنانکه دینه یا چیز قیمتی دیگری پیدا شود در آورند، چون شروع به حفر کردند به دخمه رسیده وارد شدند و معلوم گردید که آنجا مقبره زرتشتیها (گیرها) بوده است و مرده‌ها را دور تا دور روی سکوها نشانده‌اند. مثل مجمعی بود که حاضرین اطراف اطاق را تماماً اشغال کرده باشند. لیکن همینکه روزنه باز شد و هوایی از خارج داخل دخمه گردید سکونشینان که استخوانی بیش نبودند همگی از هم پاشیده افتادند.

این قصه متواتر روایت می‌شود، به علاوه نقل کردند که چند سال قبل مرحوم مختار السلطنه به دماوند آمده و خرابی را که در موقع حفر به دخمه و اطراف گنبد وارد آمده بود، تعمیر کرده و می‌گفته است که اینجا مقبره شیخ شبلی معروف است و من از طرف پیرو مرشد خودم آمده‌ام که اینجا را تعمیر بکنم.

سید احمد تبریزی

## افشارهای خوزستان\*

(آذر ۱۳۰۴)

آقای مدیر

در شماره دوم «آینده»، در مقاله (عربها در خوزستان<sup>۲</sup>)، درباره طوایف افشار که در خوزستان نشیمن داشته‌اند، پرسیده و خواسته‌اید که آنچه درباره آن گروه آگاهی دارم، از روی اسناد تاریخی بنگارم. در پاسخ این پرسش و خواهش، از همه بهتر آن می‌دانم شرحی را که در این باره هنگام توقف خود در خوزستان یادداشت کرده‌ام با اندک تصرفات و اصلاحی رونویسی کرده برای چاپ به مجله شما بفرستم.

یکی از ایل‌هایی که از دیر زمان در خوزستان نشیمن داشته‌اند ایل افشار بوده. در روزگار

۱- احتمال می‌دهم که منبع الدوله در یکی از مجلدات مطلع الشمس که دماوند را ذکر می‌کند متعرض باشد. لکن نگارنده نه در موقع بازدید و نه در هنگام نوشتن این شرح کتابی مربوط به موضوع همراه نداشتم.  
 ۲- «آینده» آذرماه ۱۳۰۴ - این رشته مقالات چون سپس به رویه کتابی به نام «تاریخ و احوال خوزستان» چاپ و پراکنده شده از آرزوی در این کتاب خودداری کردیم.

صفویان نام آن مردم در ضمن حوادث خوزستان فراوان برده می‌شود. در آن زمان طوایف افشار در خوزستان انبوه و فراوان در کوه کیلویه و دامهرمز و دورق و شوشتر تیر و مندو استوار بوده‌اند. لیکن در زمانهای دیرتر بیشتری از ایشان، به ویژه آنهایی که در کوه کیلویه و دامهرمز و دورق نشیمن داشته‌اند، از خوزستان بیرون رفته و پراکنده گردیده‌اند و اکنون تنها در شوشتر و اطراف شوشتر است که طایفه‌ای از افشار به نام «گندزلو» جایگزین می‌باشند.

### افشارها کی به خوزستان درآمده‌اند؟

بس آشکار است که ایل افشار، که یکی از ایلهای ایران است و تیره‌های فراوان آن در بیشتری از ولایات (آذربایجان و خراسان و کرمان و فارس و خمسه و مازندران و همدان و خوزستان و غیره) پراکنده می‌باشند، از مردم نخستین و بومیان ایران نبوده و از ترکستان بدین مرز و بوم آمده‌اند. درباره تاریخ و زمان در آمدن افشارها به ایران سخنهای گوناگون نوشته‌اند: یکی از نویسندگان اروپا آن را در قرن شانزدهم میلادی (قرن دهم هجری) دانسته، و میرزا مهدیخان امیرآبادی در تاریخ جهاننگشای نادری در قرن هفتم هجری می‌نگارد<sup>۱</sup>. ولی ما درباره خوزستان بالخصوص سند تاریخی در دست داریم و می‌دانیم که نخستین بار در آمدن طوایف افشار بدان سرزمین در آغازهای قرن ششم هجری بوده است. عبدالله بن فضل الله شیرازی در بخش دوم تاریخ و صاف چون از اتابکان فارس به سخن می‌آغازد چنین گوید:

چون مدت سلطنت سلجوقیان سپری خواست شد و مشوقه بیوفا ملک از ایشان سپری نمود، افواج تراکمه، چون امواج بحر زانخر، از نواحی قیچاق<sup>۲</sup> منحدر شدند. یعقوب بن ارسلان الافشری با قومی انبوه قصبه خوزستان را اختیار کردند، و سنقر بن مودود السغری در عرصه کوه کیلویه... خیام اقامت بر افراشت<sup>۳</sup>.

بی‌گفتگو است که مقصود از «الافشری» همان کلمه «افشار» است و طوایف افشار هنوز در آغازهای قرن ششم به خوزستان درآمده‌اند. ولی بس شگفت است که از آن تاریخ تا آغازهای قرن دهم هجرت، که صفویان بنیاد پادشاهی خود می‌گذارند، در میان حوادث خوزستان نامی از مردم افشار به میان نیامده و نشانی از آنها دیده نمی‌شود، مگر اشاره مختصری که در تاریخ و صاف

۱- عین عبارت این است: «وافشار از جنس ترکمان می‌باشند و مسکن قدیم ایل مزبور ترکستان بود؛ و در ایامی که منولیه بر ترکستان استیلا یافت، از ترکستان کوچ کرده در آذربایجان وطن اختیار...» جهاننگش، چاپ پیریز، ص ۱۰.  
 ۲- دشت قیچاق، در شمال دریای خزر، از روزگاران باستان یورت و نشینگاه مردم ترک بوده و از آنجا به دیگر سرزمینها کوچیده‌اند. می‌توان گفت که مقصود میرزا مهدیخان نیز از ترکستان همان ترکستان است. به ویژه که می‌گوید که طوایف افشار در خاک ایران بهت در آذربایجان نشیمن گزیدند، زیرا دشت قیچاق از دیگر یورتهای این مردم نزدیکتر به آذربایجان بوده. ۳- تاریخ و صاف نسخه خطی شماره صفحه ندارد.

به جنگهای یعقوب بن ارسلان با اتابك سنقر می‌نماید.<sup>۱</sup>

خوزستان در آن تاریخ در دست شاهزادگان و امرای سلجوقی بوده و چندی بعد به تصرف خلیفه بغداد درآمد. و از آن پس خوارزمشاهیان، و مغولان، و اتابکان لرستان، و شاه اسحق انجو، و مظفریان فارس، و امیر تیمور کورکانی، و آل مشعشع، یکی پس از دیگری بسدان ولایت دست یافته و مدتی کم و بیش حکمرانی کردند. در تاریخ سرگذشت هیچکدام از این خاندانها نامی از طوایف افشار در خوزستان برده نمی‌شود و تا آنجا که نگارنده جستجو و کاوش توانسته‌ام با هیچ‌گونه قرینه و دلیلی نتوان دانست که آن مردم را در آن سرزمین حال چه شد و کار به کجا رسید لیکن چون در آغاز قرن دهم نوبت شهرسازی ایران به دودمان صفویه می‌رسد افشارها در خوزستان به فراوانی و انبوهی پیدا و نمایان می‌شوند و نام آنها در میان حوادث آن ولایت بسیار برده می‌شود.

### افشارهای خوزستان در زمان صفویان

طوایف افشار، که در روزگار صفویان در خوزستان با فراوانی و انبوهی پیدا و نمایان می‌شوند آیا از نسل آن افشارهایی بوده‌اند که در آغاز قرن ششم هجری همراه یعقوب بن ارسلان از دشت قیچاق آمدند؟...

اگر چنان برده برای چه مدت پنج قرن نامی از ایشان در میان حوادث خوزستان برده نمی‌شود؟ یا اگر از آن طوایف نبوده‌اند، کجا و کی به خوزستان آمده بودند؟ و آن طوایف پیشین از خوزستان به کجا رفته و چه شده‌اند؟... نگارنده تا آنجا که جستجو کرده‌ام دلیل و قرینه‌ای برای قطع یکطرف مسئله پیدا کردن نتوانسته‌ام.

به هر حال در زمان صفویان، مردم افشار در خوزستان فراوان و در کوه کیلویه و دامهرمز و دَورَق و شوشتر جایگزین بوده و چندان ترسی از پادشاهان صفوی نداشته و پیروی و فرمانبرداری چنانکه می‌بایست از خود آشکار نمی‌ساختند. اسکندریک ترکمان چون از امرای عصر شاه طهماسب سخن می‌راند خلیل یک افشار حاکم کوه کیلویه را نام برده گوید او صاحب ده هزار خانه افشار بود.<sup>۲</sup> در عهد شاه عباس بزرگ نیز گوید:

مهمات کوه کیلویه و خوزستان، که در تصرف امرای افشار بود، تا غایت نظام و نسق نیافته بود و حکام آنجا، که در ایام فتن و فتور به خود سر بر آن ملک استیلا یافته

۱- این است آنچه وصاف در این باره می‌نویسد: «یعقوب بن ارسلان از خوزستان بارها لشکر کشیده و میان او و اتابك سنقر محاربات رفت و عاقبت یعقوب منهزم شد. افسری از طلب افسری کراته جست و بیش خیال معاودت را در مقام دماغ خود راه نداد.» ۲- عالم‌آرا.

بودند، به دستور به حکومت قیام داشتند و اگرچه فی الجمله بازگشتی به درگاه جهان پناه می نمودند، اما... اذعان او امر پادشاهی به نوعی که مرغوب طبع مبارک باشد نمی - کردند<sup>۱</sup>.

اسکندر بیک این عبارت را در سال ۱۰۵۳ می نگارد. در همان سال افشارهای شوشتر، به همراهی مردم آن شهر، بیرق یاغیگری فراشته مراد بیک، فرستاده شاه عباس، را در قلعه «سلاسل» محاصره نمودند و سید مبارک مشعشی نیز با قشونی از عرب حویزه به کمک آنها شتافت و شهر دذفول را تصرف کرده و سپس به شوشتر آمده در بیرون شهر اردو زد. شاه عباس نخست می خواست که خودش با اردویی به خوزستان رود. لیکن چون امر اصلاح نداشتند، از آن قصد برگشته وزیر خود، حاتم خان اعتماد الدوله، و فرهادخان سردار را با اردویی برای سرکویی اعراب و افشارها روانه خوزستان گردانید. در این دفعه فتنه بیدار شده به آسانی خوابیده خوتریزی روی نداد<sup>۲</sup>. لیکن دو سال دیرتر (در سال ۱۰۵۵)، افشارهای کوه کیلویه، به خصوص طایفه «گندزلو» و «اراشلو» در شهر رامهرمز اجتماع نموده کوس یاغیگری و نافرمانی کوفتند و «سید مبارک» نیز با ایشان همدست بوده. در این باره شاه عباس سرکویی افشاریان را واجب دانسته اللهوردی خان، حاکم فارس، را مأمور این کار ساخت. اللهوردی خان با سپاهی از شیراز به کوه کیلویه آمده گسروه انبوهی از افشارها و لرها را بکشت. اسکندر بیک نتیجه قضیه را با این عبارت می نماید:

بیدولتان بدبخت، سرکشان الوار و افشار، آن چنان گوشمالی یافتند که بعد از آن خیال فساد پیرامون خاطر ایشان نگشت<sup>۳</sup>.

### پراکنده شدن افشارها از کوه کیلویه و رامهرمز و دورق

پس از وقایع دوره شاه عباس بزرگ، از افشارهای خوزستان حادثه و واقعه‌ای در تواریخ ضبط نیست، جز اینکه در هنگام فترت و شورش که پس از کشته شدن نادرشاه در سرتاسر ایران روی داد، طوایف عرب «کعب» از نواحی «قیان»، در کنار دریا، به دورق آمده و با جنگ و خوتریزی طوایف افشار را از آن ولایت بیرون راندند. گویا در همان ایام شورش و آشوب بود که افشارهای رامهرمز و کوه کیلویه نیز از نشیمنگاههای خود بیرون رفته و پراکنده شدند، زیرا

۱- عالم آرا، ص ۳۴۱. ۲- برای تفصیل، عالم آرا، صفحه‌های ۳۳۲، ۳۴۴ و تذکره شوشتر (چاپ هند)، صفحه‌های ۴۳ و ۴۴ دیده شود. لیکن باید دانست که تذکره این چند اشتهار را دارد، ۱) سال واقعه را ۱۰۵۲ می نویسد، ۲) می گوید اردوی شاه عباس هفت روزه به خوزستان درآمده به شوشتر رسیدند و این سخن درخور یاد کردن نیست، ۳) سرکرده اردو را مهدی قلیخان شاملو می نویسد، با آنکه او یکی از همراهان فرهادخان سردار بوده است. ۳- از افشارهای خوزستان طوایفی که با نام شناخته می شدند «گندزلو» و «اراشلو» و «البلو» بوده اند. ۴- عالم آرا، ص ۳۴۹.

تا آنجا که آگاهی داریم، در زمانهای دیرتر از مردم افشار در آن نواحی جز گروه اندکی در کوه کیلویه نبوده است.

«بارون دوبوده»، نایب سفارت روس در طهران در زمان محمدشاه، که سالها در ایران به سر برده و در سال ۱۸۴۰ میلادی گردش در خوزستان و لرستان کرده، در سیاحتنامه خود می‌گوید که افشارها چون از دُورق بیرون رانده شدند، گروهی از آنها در کنگاور و اسدآباد نشین گرفتند و گروهی به ارومی آذربایجان رفتند و برخی هم در نزدیکی شوشتر و دزفول جایگزین گردیدند.<sup>۱</sup> «دوبوده» در عبور خود از کوه کیلویه و بهبهان، درباره ایل‌های آن نواحی تحقیقها کرده، جز گروه اندکی از افشارها را در نزدیکیهای شهر بهبهان سراغ نگرفته و گوید که آنها جز به زبان فارسی سخن نمی‌گفتند. با آنکه طوایف کوچک دیگری از ترک که در آن نزدیکیها نشین داشتند به ترکی سخن می‌گفتند.<sup>۲</sup>

### گندزلوها یا افشارهای شوشتر و اطراف آن

تنها طایفه افشار که تا کنون در خوزستان بازمانده، طایفه «گندزلو»<sup>۳</sup> است که در شهر شوشتر و نزدیکیهای آن نشین دارند، و تا آنجا که آگاهی داریم این تیره افشار از آغاز روزگار صفویان، در همان نقاط جایگزین و نیرومند و استوار بوده‌اند.<sup>۴</sup>

در شهر شوشتر محله‌ای که در کنار شهر و در آن طرف رود گرگر نهاده و به نام «بلیتی» (یا «بلینده»، مصغر بلده) شناخته می‌شود مخصوص «گندزلو» است. همچنان در شمال و شرق، تا چند فرسنگ از شوشتر، دهایی که آباد است، «گندزلو»ها در آنها نشین دارند. اگرچه سر-شماری درستی نیست، لیکن می‌توان یقین نمود که شماره این مردم در شوشتر و نزدیکیهای آن کمتر از هزار خانوار نمی‌باشد.

همه «گندزلو»ها، چه در شهر شوشتر و چه در دههای آن، به لهجه شوشتری سخن گفته و از ترکی، که زبان نیاکانشان بوده، هیچ‌گونه آگاهی ندارند. و این خود دلیل است که این گروه مردم از زمان بس دیرینی در خوزستان زیست می‌کنند. ولی یا اینهمه تا توانسته‌اند زندگانی ایلی خود را از دست نداده و با دیگر مردم نیامیخته‌اند، چنانکه در هیچیک از رنگ و رخسار و ساختمان بدن شباهتی به خوزستانیان ندارند. گذشته از این در شکل جامه و در بیشتری از عادات و کیفیات زندگانی نیز از شوشتریان جدا و ممتاز می‌باشند. از جمله شوشتریان عموماً دستاری از پارچه

۱- سیاحتنامه دوبوده، ج ۲، ص ۱۶۵. ۲- بارون دوبوده، ج ۱، ص ۲۸۵. ۳- «گندزلو» تیره معروفی از ایل افشار بوده و طایفه‌ای از ایشان در زمان نادرشاه در خراسان بوده‌اند. (جهانگشای نادری دیده شود). ۴- در آغاز روزگار صفویان بیشتری از حکام شوشتر از آن طایفه بوده‌اند.

کیود راه راه، که «اوشور» می نامند، به سر می بندند؛ ولی «گندزلو»ها کلامی از نمده به سر خود می گذارند. زندهای شوشتر در رو گرفتن و خود را از نگاه بیگانگان پنهان داشتن<sup>۱</sup> بسی تقید و کوشش دارند؛ لیکن زندهای «گندزلو»، حتی آنهایی که در «بلیتی»، که محله‌ای است از شوشتر، می - نشینند، مانند عموم زندهای ایلات روپند و چادر شناخته در راه انداختن گردونه زندگی همپا و همدست مردان خود می باشند.

مطلبی را که در پایان باید نوشت این است که «گندزلو»ها پارسال، در هنگام یاغیگری شیخ خزعل خان، طرف دولت را گرفته و آماده شده بودند که هنگام احتیاج تفنگچیهای خود را به کمک نظامیان ساخلوشوشتر به شهر بیاورند. اگرچه به جهت آزار و گزندگی که از شیخ می دیدند سرانجام دسته‌ای از آنها ناچار شدند که به اردوی شیخ در رامهرمز پیوندند، ولی در باطن جز نابودی یاغیان و فیروزی دولت آرزویی نداشتند.

## ایل افشار\*

(دی ۱۳۵۶)

آقای مدیر پارسال در شماره چهارم «آینده» مقاله‌ای به قلم من، به عنوان «افشارهای خوزستان» چاپ شد. چون در این مدت دامنه تحقیق و جستجو را از دست نداده اطلاعات دیگری درباره افشارها به دست آورده‌ام، نظر به علاقه‌ای که شما به دانستن گذشته و سرگذشت این ایل دارید، اینک مقاله دیگری در همان موضوع نگاشته برای چاپ در مجله تقدیم می‌دارم.

در مقاله پارسال آمدن افشارها را به ایران، به استاد نوشته تاریخ و صاف، در اوایل قرن ششم هجرت و در زمان سلجوقیان نگاشته‌ایم. از مطالعات اخیر دلائل قطعی برای این مطلب به دست آمده و هیچ گونه شکمی در این باب نمی‌ماند.<sup>۲</sup> چه، در زمان سلجوقیان بود که راه کوچ و مهاجرت بر روی ایل‌های ترکمان، که دشت قیچاق را با آن پهناوری پر ساخته بودند، بازگشته در آنکه زمانی از بخارا گرفته تا آسیای صغیر و سوریا را فرا گرفته بلکه تا افریقا نیز رسیدند.<sup>۳</sup> در ایران هم گروهی یا ایلی از ایشان جای‌گزیده، از جمله ایل افشار، که شاید آن زمان ایل چندان بزرگ و انبوهی نبود، در خوزستان نشیمن گرفتند. در همان زمان امیری از ایشان به نام «شمه»

۱- به ویژه از مجنون. ۲- آینده، دی‌ماه ۱۳۵۶. ۳- یعنی قطعی است که در قرن ششم در خوزستان بوده‌اند و گرنه شاید در قرن پنجم به ایران آمده باشند. عمده اسفهایی در حوادث سال ۴۷۳ می‌نویسد، و هی اول سنه و دره فیها الامراء العراق و انشروا منها فی الافاق.

۴- رجوع شود به رساله «آذری» تألیف نگارنده مقاله.

معروف و نیرومند گردیده کوس خودسری کوفت و چهل سال بیشتر حکومت خوزستان او و پسرانش بود و با همه قدرت و استقلال حکمرانی داشتند.<sup>۱</sup>

### شمله، امیر افشار درخوزستان

نام اصلی شمله را در جامع التواریخ رشیدی<sup>۲</sup> «کشطوقان»، و در تاریخ ابن اثیر<sup>۳</sup> «آیدغدی» و در کتاب عماد اصفهانی<sup>۴</sup> یکجا «کشطغان» و یکجا «آیدغدی» نوشته و بدلیسی در «شرفنامه»<sup>۵</sup> لقب «حسام‌الدین» به او می‌دهد. بهر حال معروف به «شمله» یا «شومله» بوده و نخستین داستانی که از وی نگاشته‌اند گریختن اوست از همدان به خوزستان.

این داستان را در جامع التواریخ در دو جا نوشته و مقصودش آن است که پس از گفتگو از خلع سلطان ملک‌شاه بن محمود<sup>۶</sup> و تخت نشاندن برادر او سلطان محمد، که به دست خاص‌بک، از امرای بزرگ، انجام یافته بود، می‌توبسد:

بعد از آن، از رحمت اغیار خلوت کردند. جمال‌الدین ققشد و برادرش و خاصگیان سلطان و زنگی جاندار و شومله و هر دو با خاص‌بک بودند. خاص‌بک آغاز کرد که قواعد و ترتیب پادشاهی چگونه می‌باید نهاد. جمال‌الدین ققشد، مانند عزرائیل، از پس پشت درآمد و گریبان قباش گرفت؛ بر خیز، چه وقت نصیحت است و موعظت او! و صادم و محمد یونس او را بگرفتند و در خانه بردند و سرش به تیغ جدا کردند.

شومله پیش از وقوع، به فراست ضمیر، آن نقش دیده بود. دامان خاص‌بک بگرفت یعنی بیا، و او در نیافت و از کوشک به زیر آمد و انگشتی بهر کا بدار خاص‌بک داد، به نشان که امیر می‌فرماید که اسب بهمن بده که مهمی دارم، به شهر می‌روم. اسب خاص‌بک بر نشست و راه خوزستان گرفت و تاشب سی و پنج فرسنگ برآند و تا عمر او بود به خدمت هیچ سلطان دیگر نرفت.<sup>۷</sup>

از این حکایت مسلم است که افشارها پیش از آن تاریخ درخوزستان بوده‌اند و گرنه «شمله» بدانجا نمی‌گریخت. خوزستان در آن هنگام در دست سلطان محمدشاه، پسر محمود، بود که پس از

۱- عجب است از محبوب بن ارسلان که در تاریخ و صافی می‌گوید بزرگ و پیشوای افشاریان بود و ایشان را به خوزستان آورد و با اتابک سمر بارها جنگ کرده کاری از پیش نبرد. در دیگر کتابها نامی برده نمی‌شود.  
 ۲- صفحه خطی (شماره صفحه ندارد). ۳- چاپ مصر، ج ۱۱. ۴- نصره الفترة، حساب مصر، صفحه‌های ۲۱۵ و ۲۶۲. ۵- تاریخ بختیاری، ص ۱۱۶. ۶- این ملک‌شاه فیراز ملک‌شاه بن الب ارسلان، پادشاه معروف، بوده. ۷- جامع التواریخ خطی، ج ۱ (شماره صفحه ندارد). این واقعه گویا در سال ۵۴۲ رخ داده.

خلع شدن از پادشاهی از زندان رها گشته بدینجا شتافته بود. ابن اثیر در سال ۵۵۰ می‌نگارد که «شمه» به خوزستان دست یافته آن را از چنگ سلطان ملک‌شاه در آورد و قشونی که خلیفه به چنگ او فرستاده بود بشکست.

ولی باید دانست که اگرچه میانه «شمه» و ملک‌شاه گاهی جنگ و کشمکش رخ می‌داد در همگی جنگها و لشکر کشیهای ملک‌شاه، که برای اعاده ملک و پادشاهی می‌کرد، «شومه» بار و پشتیبان او بود و چون در سال ۵۵۵ یا ۵۵۶ ملک‌شاه در اصفهان درگذشت، «شومه» پسر او را، که کودک بود، همراه خود به خوزستان برده و به نام او فرمانروایی می‌کرد. در آن زمان همگی بزرگان و گردنکشان، که هر يك به ولایتی دست یافته بود، این ترتیب را داشتند که شاهزاده‌ای را پیش خود نگاه داشته به نام او کوس خود سری می‌زدند.

باری «شمه» بیست سال بیشتر در خوزستان و لرستان حکمرانی داشت و پس نیرومند بود و بارها با لشکرهای خلیفه بغداد و با سپاهیان اتابک ایلدگز و دیگران، که به دشمنی وی بر- می‌خواستند، جنگ کرد و همواره به ولایات همسایه از واسط و بصره و نهاوند می‌تاخت و جنگی نیز با اتابک زنگی کرده و او را از شیرازی بیرون راند ولی اتابک با او دیگر لشکر گرد آورده و «شمه» را به خوزستان بازگردانید.<sup>۱</sup>

در شرحنامه گوید که شجاع‌الدین خورشید، که خاندان وی از زمان سلجوقیان تا شاه عباس کبیر در لرستان حکومت و استقلال داشتند<sup>۲</sup>، نخست از طرف «شمه» شجنگی لر کوچک (لرستان) داشت و پس از مرگ «شمه» بود که استقلال یافت.<sup>۳</sup>

مرگ «شمه» در سال ۵۷۰ بدین نحو روی داد که در جنگی که با سپاه اتابک ایلدگز می‌کرد، زخم برداشته بایک پسر و برادرزاده دستگیر افتاد و پس از دوازده روز بندود زندگی گفت. ابن اثیر چون مرگ او را نگاشته، می‌گوید: «خاک و سرزمین او بسیار گردیده و کارش بالا گرفته بود، چند قلعه بنیاد نهاده و بیست سال بیشتر فرمانروایی داشت.»

پس از «شمه»، پسر او بیست سال دیگر حکمرانی خوزستان داشت تا در سال ۵۹۰ او نیز درگذشت و نفاق و دشمنی میانه پسرانش افتاده خلیفه بغداد، که از سالیان دراز انتظار چنین موقعی می‌برد، فرصت از دست نداده وزیر خود را با لشکری به خوزستان فرستاد و نیروگان «شمه» همگی دستگیر شده به بغداد برده شدند و بدین سان آن خاندان نابودی یافت.

۱- برای تفصیل این وقایع کامل‌التواریخ ابن‌اثیر، جلد یازدهم دیده شود. ۲- والی پشتکوه معروف از بازماندگان آن خاندان است. ۳- تاریخ بختیاری، ص ۲۶۶.



### افشارها در عهد صفویه

پس از این وقایع تا عهد صفویه، نامی از افشارها در تاریخ (تا آنجا که نگارنده جستجو کرده) دیده نمی‌شود. ولی در عهد صفویه، چون ایلهای ترک ارکان دولت آن خاندان بودند، در تاریخ‌های ایشان نام افشارها نیز فراوان برده می‌شود و از عالم‌آرا و دیگر کتابها پیداست که افشارها تا آن زمان بسی انبوه و فراوان گردیده گذشته از خوزستان، کوه کیلویه و نواحی کازرون را نیز فرا گرفته بوده‌اند.

در سال ۹۵۶، که شاه اسمعیل به عزم کشورگشایی از اردبیل بیرون تاخت، به تصریح یحیی بن عبداللطیف قزوینی، که از ملتزمین رکاب بوده، یکی از ایلهایی که کمک آن شاه کردند افشارها بودند. پس معلوم است که افشارها از پیش، مرید و هواخواه خاندان شیخ صفی بوده‌اند، ولی ظاهر آن است که آن زمان از افشارها در آذربایجان کسی نبوده و معلوم نیست این جماعت از کجا به شاه اسمعیل پیوسته بودند.

در عهد شاه طهماسب و شاه عباس، افشارها علاوه از خوزستان، که نشیمن دیریشان بود، و گذشته از کوه کیلویه، که گفتیم فرا گرفته بودند، در کرمان و اصفهان و یزد و ابرق و ساوه و نواحی قزوین و نواحی هرات و جام پراکنده بوده‌اند و یکی از «اویماقات» بزرگ قزلباش شمرده شده و امرای بزرگی از ایشان بر می‌خواست.

در آغاز پادشاهی شاه عباس، بکتاش نامی از افشار در یزد بسی نیرومند گشته کوس خود سری و یاغیگری می‌کوفت تا به دست یعقوب‌خان، حاکم فارس، نابود گشت. در سال ۱۰۵۳، افشارهای شوشتر بر مرادبیک، فرستاده شاه عباس، که شاهوردیخان افشار، حاکم شوشتر را کشته بود، شوریده وی را در قلعه «سلاسل» محصور ساختند و شاه عباس وزیر خود، اعتمادالدوله، و فرهادخان سپهسالار را با سپاهی انبوه به رفع آن شورش فرستاد. بار دیگر در سال ۱۰۵۵، افشارهای رامهرمز و کوه کیلویه بیری یاغیگری برافراشتند و به تفصیلی که در مقاله پارسال اشاره شده، قضیه به کشتار افشارها و لرها خاتمه پذیرفت.

باز در زمان شاه عباس، که نواحی بغداد به تصرف عثمانیها درآمده بود، جماعت بزرگی از افشار، به سرکردگی قاسم سلطان اینانلو، در سرحد، در نواحی کرمانشاهان، سالها ساخلو بودند و بارها با ترکان جنگ کرده رشادت و دلیری از خود نشان دادند. اسکندر بیک، در عالم‌آرا، در حوادث سال ۱۰۱۲، می‌نگارد:

به جهت حسین‌خان، حاکم لرستان، و قاسم سلطان و جمعی که در جنگ از او بودند، مردانگی کرده بودند، خلیج گرانمایه ارسال داشته مورد تحسین و آفرین

گردیدند.

در سال ۱۰۳۲ می نگارد:

قاسم سلطان اینانلو بهرتبه بلندخانی سرافرازی یافته موصل به او اختصاص یافت.

قاسم خان در موصل نیز با ترکان جنگ کرده فتح نمود ولی به علت ویا و طاعون، که در آن نواحی پدید آمده بود، سال دیگر از موصل بیرون آمد، و گویا در همان هنگام بود که با ایل و کسان خود به آذربایجان کوچیده در نواحی ارومی و صاین قلعه، که اکنون نشیمن فرزندان آن گروه است، نشیمن گرفتند. چه، اسکندریک در سال ۱۰۳۷، که سال وفات شاه عباس است، کلبعلی سلطان، پسر قاسم خان، را از امرای افشار و حاکم ارومی می شمارد و گویا خود قاسم خان تا این زمان نمانده بود. بهر حال معلوم است که آن زمان افشارها در آذربایجان نشیمن نداشتند و در اواخر عهد شاه عباس بدانجا کوچیدند.

همین افشارهای نواحی ایبورد و نساء (دره گز)، که تادرشاه از آن جماعت برخاست، در زمان شاه عباس بدانجا کوچیده اند. چه، آن نواحی در تصرف ازبک بود تا شاه عباس از چنگال ایشان در آورده اکراد چشمکزک، که در نواحی خوار و ورامین جاداشتند، و دسته هایی از افشار را بدان نواحی کوچانیده نشیمن داد.

از نامهای طوایف مختلفه افشار آنچه در تاریخها تصادف می شود از این قرار است: قرخلو، پابالو، جلایر، کوسه احمدلو، گندزلو، اینانلو، ارشلو، الپلو، امرلو، بکشلو. تادرشاه از طایفه قرخلو بوده ا

در پایان این مقاله دو مطلب ذیل را باید نگاشت:

اولا - در صفحه ۵۳۰، شماره ۹ پارسال، که عبارت مؤلف دانشمند آلمانی، اشپیگل، را ترجمه کرده اید، به جای کاظمی و کرکلو، قاسم و قرخلو صحیح است، و تا آنجا که نگارنده می دانم در میان افشارها تیره ای به نام «شاملو» نبوده و نیست بلکه شاملو نام یکی از بزرگترین ایلهای ایران است که غیر از افشار و به گفته اسکندریک «سردفتر اویماقات قرلباش» بوده.

ثانیا - درباره گوندزلوها، که افشارهای کنونی خوزستان عبارت از ایشان است، در مقاله پارسال نوشته ایم که کمتر از هزار خانوار نمی باشند و به نوشته اشپیگل (ص ۵۳۰، شماره ۹) ده هزار خانوار بوده اند. لکن آنچه اخیراً تحقیق کرده ام شماره آن طایفه به هزار خانوار نمی رسد. در سال ۱۲۸۶ شوشتر و بلوکه هایش را سرشماری کرده اند. در آن سالها به علت ویا و طاعون، که چند سال یکبار پیدا می شود، نفوس خوزستان کمی بسیار پذیرفته و شماره گندزلوها چه در

«بلیتی»، که محله‌ای از شوشتر شمرده می‌شود، وجه در دیه‌های شرقی آن شهر، ۱۴۰ خانواد و ۵۲۱ نفر بوده است. در کتابچه سرشماری شرح ذیل درباره گوندز لوها داده شده:

این طایفه‌جات از اصل دوازده طایفه بوده‌اند سه طایفه آنها که به کلی نابود شده طایفه‌های دیگر عدد آنها مشخص است... مزارع این طایفه‌جات دیم و بی‌آب و حاصل‌کاری آنها منحصر به گندم و جو است و آب ایشان از چشمه‌سارها و باران. از هشت سال، به تواتر و توالی، محصول زرع آن طایفه را آفت ملخ ضرر بسیار رسانیده و پریشانی به احوال رعایای آن ملک وارد شده، قدری از مخلوق ایشان به جهت هضم استطاعت ادای مالیات سنواتی، ترک مسکن مألوف کرده در حویزه و رامهرمز و جامکی ساکنند. اسامی طایفه‌جات گندز لوه: ساربان، چم کناری، آل شالو، خلج، عالی کلو، میرجانی، احقانو، حرقات کهی (۱) فیلی.

مسلم است که نفوس کنونی خوزستان بسیار بیشتر از سال ۱۲۸۶ است و افشارها نیز زیادتر از آنند که در کتابچه سرشماری آن سال قید شده، ولی به هر حال به هزار خانوار نمی‌رسد تا چه رسد به هزار خانوار که اسپنگل نوشته است.

\* \* \*

چون در متن مقاله اشاره به «دشت قپچاق» شد، اینک در ذیل مقاله مختصری شرح داده می‌شود:

مقصود از «دشت قپچاق» در کلمات مورخین بعد از عهد مغول ایران، دشت بس پهناوری است که شمال و شرق دریای خزر را فرا گرفته و از کنار «ولگا» در حاجی طرخان تا کنار «اترک» در استرآباد امتداد می‌یابد. نواحی این دشت از زمانهای بس دیرین نشیمن ایل‌های ترک بوده چنانکه لفظ «قپچاق» نام ایل بزرگی از ترکان بود که در آن دشت، در شمال دریای خزر، جای داشتند و همچنین ملت بلغار نخست در کناره‌های ولگا نشیمن داشته بودند و نام «بلغار» به مناسبت رود ولگا است و سپس در اواخر قرن هفتم میلادی از رود دانوب گذشته در محل کنونی خود نشیمن ساخته‌اند. پس از ظهور چنگیزخان، «توشی» بر سر دشت قپچاق دست یافته و بنیاد سلطنتی در آنجا نهاد که قرن‌ها دوام کرد و یکی از بزرگترین سلطنت‌های مغول به‌شمار می‌رفت.

## ارزش دینار و تومان در قرون مختلفه\*

(اسفند ۱۳۰۵)

بر خوانندگان آینده پوشیده نیست که در زمان خلفای بنی امیه و بنی عباس پول معمول و نقد رایج ممالک اسلامی «دینار» و «درهم» بود که اولی را از طلا (به وزن ۲۲ نخودکما-یش) و دومی را از نقره (به وزن ۱۵ نخودکمایش) سکه می زدند.

دینار و درهم از آغاز پیدایش اسلام تا قرن هفتم هجری، که مغولان دستگاه خلافت را برچیدند، نقد رایج ممالک وسیع اسلامی و از رایجترین و معروفترین نقود دنیا بوده است. پس از آن هم تا قرنهای کلمه «دینار و درهم» در معاملات و محاسبات ایران معمول و به اختلاف زمان قیمت‌های مختلفه داشته است. چنانکه دینار اکنون هم معمول و «واحد تقسیمی» نقود ایران است. یعنی اگرچه پولی به اسم دینار وجود خارجی ندارد، لیکن حساب‌همگی نقود به وسیله آن است. چنانکه یک شاهی را پنجاه دینار و یک قران را هزار دینار حساب می کنند. در واقع از صدر اسلام تا کنون، در هر دوره، کلمه «دینار» در محاسبات و معاملات ایران دخیل و معمول بوده لیکن بدیهی است که دینار امروز یا دینار صدر اسلامی قابل مقایسه نیست و تفاوت ییحد با هم دارند. زیرا چنانکه خواهیم دید، قیمت هر یک دینار اسلامی کمتر از پانزده قران کنونی نبوده ولی از دینار امروزی هر هزار تا یک قران است. به عبارت آخری، دینار امروزی ۱۵۰۰۰ بار کوچکتر از دینار اسلامی می باشد.

در اینجا دو موضوع مهم در خور مطالعه و جستجو است. نخست آنکه ایسن همه -- تفاوت در ارزش و میزان قیمت «دینار» از کجا آمده و علت چه بوده است و آیا ایسن تنزل فاحش یکبار رخ داده یا به تدریج و به مرور زمان؟ دوم آنکه کلمه «دینار»، که گفتیم از صدر اسلام تا کنون در محاسبات و معاملات ایران دخیل و معمول بوده، در هر دوره چه قیمت و ارزشی داشته است.

بدیهی است که این دو موضوع کاملاً مربوط بهم و هر دو مهم است و دومی اغلب مورد احتیاج اهل مطالعه و در خور آن است که موضوع بحث کتاب جداگانه گردد. مثلاً اسکندر بیک منشی، در عالم آراء، در شرح حادثه‌ای می گوید:

تمامی دواب و اغنام و ما یعرف آن قوم... به تاراج حادثات رفت، چنانکه گوسفند خوب درازدوی مهملی به نیم درهم، که پنجاه دینار عراق باشد، و یک رأس گاو

۱- پول سومی «فلوس» بوده که از مس یا برنج سکه می زدند. باید دانست اصل کلمه «دینار» لاطین و اصل کلمه‌های «درهم» و «فلوس» یونانی است. ۲- این اصطلاح از کنج شایگان آقای جمال‌زاده اقتباس شده که در مقابل عبارت Monnaie de Commerce وضع کرده‌اند.

به دو درهم، یعنی دو بیست دینار عراق، خرید و فروش می‌شد.

البته در این عبارت تا معنی و میزان دینار و درهم درست معلوم نگردد، مقصود مؤلف فهمیده نشود. چه بدیهی است که دینار صدر اسلام مقصود نمی‌باشد، زیرا گوسفندی به ۲۶۰ قران (که تقریباً قیمت امروزی پنجاه دینار اسلامی است) معقول نیست، و انگهی برخلاف غرض مؤلف است. چه، او می‌خواهد فراوانی اموال تاراجی و ارزانی آنها را بیان نماید. همچنین دینار امروزی نیز مقصود نیست. چه، گوسفندی به يك شاهي و گاوی به يك عباسی معقول نمی‌باشد. پس ناچاریم که میزان ارزش و قیمت دینار و درهم را در زمان شاه عباس پیدا کنیم. و البته نظیر همین احتیاج را نسبت به هر دوره و عصر داریم.

نگارنده مقاله در باب این دو موضوع فرصت جستجو، چنانکه می‌باید، نداشته و جز چند مطلب، که ذیلاً می‌نگاریم، تحقیق کردن نتوانسته‌ام، و غرض عمده از نشر این مقاله آن است که خوانندگان آینده با نشر اطلاعات خود در این باب مساعدت نمایند. اما چند مطلبی که من تحقیق کرده‌ام:

۱- درباره وزن «دینار» و «درهم» صدر اسلام از کتابها اطلاع درستی به دست نمی‌آید. لیکن مقدار فراوانی از «دینار» و «درهم» آن زمانها در موزه‌های اروپا و در دست اشخاص موجود است و از سنجش آنها پیداست که وزن «دینار» رویه مرفته ۳٫۲ گرام (۲۲ نخود کما-یش) و وزن «درهم» رویه مرفته ۲ گرام (۱۵ نخود کما-یش) بوده است.

۲- رواج و کمیت قیمت «دینار» موقوف به کیفیت عیارش بوده. معمولاً هر دیناری با ده «درهم» مبادله می‌شد. لیکن برخی دینارها که بلندعیار بوده، رواج و قیمت بیشتر داشته است. از جمله «دینار جعفری»، که گویا سکه زمان هارون الرشید و جعفر برمکی بوده، شهرت بسیار داشته و شعرای ایران هم در شعرهای خود یاد آن بسیار کرده‌اند. و همچنین ناصرالدوله همدانی در سال ۳۳۵، در بغداد، دینارهایی سکه زده بود که «ابریزی» نامیده می‌شد و به جهت بلندی عیارش هر دیناری را سیزده درهم صرافانی می‌کردند.

واضح است که نقره در آن زمانها به فراوانی و ارزانی امروز نبوده زیرا ۲۲ نخود طلا، که وزن و جنس دینار بوده، هر قدر هم کم عیار باشد، بسا مظنة پول امروزی حتماً کمتر از پانزده قران نیست و از این قرار هر درهمی که معمولاً ده يك دینار محسوب می‌شده سی شاهی

۱- قطران می‌گویند؛

ابوالخلیل، خداوند خسروان، جعفر

همو گویند؛

تاج میران جلیل، آرام گیتی، ابوالخلیل

۲- به حوادث سال ۳۳۵ در کامل التواریخ رجوع شود.

که تمام جعفر بسترد دستش از دینار

جعفر آن کو کرد زر جعفری را رایگان

امروزی قیمت داشته است؛ با آنکه ۱۵ نخود، که وزن تقریبی درهم است، امروز بیش از دهشاهی قیمت ندارد.

۳- پادشاهان مغول در ایران پولی از طلا داشته‌اند که به ترکی و مغولی «آلتون» نامیده و ایرانیان دینار می‌خواندند. وزن درست این سکه را به دست نیاورده‌ایم ولی از دقت در نوشته‌های حمدالله مستوفی در کتاب *زهدة القلوب* بر می‌آید که از حیث قیمت سه پنجم دینار اسلامی محسوب می‌شد و از این قرار تقریباً معادل نه قران یا ده قران امروز است.

اما کلمه «تومان»، که به ترکی و مغولی به معنی ده هزار مرادف «بیور» فارسی است، گویا پیش از مغولان و از عهد سلجوقیان در ایران معروف بوده است. بهر حال هر یک تومان مغول معادل ۱۰۰'۰۰۰ تومان امروزه بوده مثلاً مستوفی مالیات زنجان و ولایتش را در زمان خود دو تومان می‌نویسد که تقریباً معادل ۲۰۰'۰۰۰ تومان کنونی است.

۴- در زمان صفویه، گویا سکه طلا وجود نداشته، ولی کلمه‌های «دینار» و «درهم»، هر دو را به کار می‌برده‌اند. بدین تفصیل که یک مثقال نقره مسکوک را «درهم» یا «درم» نامیده و «صد دینار» حساب می‌کردند. واضح است که «دینار» در آن زمان هم وجود خارجی نداشته و مثل اکنون «واحد تقسیمی» بوده، تنها از حیث قیمت ده برابر دینار امروزی بوده بلکه بیشتر. زیرا از پاره‌ای قراین پیدا است که مثقال آن زمان سنگینتر از مثقال کنونی بوده و همچنین نقره هنوز به‌ارزانی امروز نبوده است.

بهر حال مسلم است که صد دینار عبارت از یک مثقال نقره مسکوک بوده و اسکندریک منشی تصریح به این مطلب می‌کند، با آنکه امروز یک مثقال نقره مسکوک هزار دینار می‌شود.

## شیخ صفی و تبارش\*

(۱۳۰۵-۱۳۰۶)

### دیباچه

در تاریخ ایران کم‌خاندانی به اندازه صفویان نامدار است. این خاندان تاریخ ایران را برگردانیده و پادشاهان کاردانی همچون شاه اسماعیل و شاه تهماسب و شاه عباس از میان ایشان برخاسته.

۱- این درست نیست زیرا پس از نگارش گفتار خود نگارنده سکه ذری از صفویان به دست آورده‌ام.

۲- عالم‌آرا (چاپی)، ص ۱۹۱.

۳- این گفتار در سالهای ۶-۱۳۰۵ (سالهای یکم و دوم مجله آینده) چاپ شده و پس به صورت دفتری درآمده و در اینجا از روی همان دفتر آورده شده است. - برگرد آورنده.

این خاندان از پانصد سال یاز به سیادت شناخته شده، و ایسن تبار چندان استوار می‌نموده که کسی گمان دیگری نبرده، و سختترین بدخواهان آن خاندان در این پاره خرده‌گیری نیارسته‌اند: تاریخ‌نویسان آن روزی عثمانی، که جنگ‌های پیایی ایران و عثمانی را در زمان صفویان نوشته‌اند و به‌شیوه خود به بد زبانی‌هایی برخاسته‌اند، می‌توان گفت تنها چیزی که از زخم زبان اینان آسوده مانده همین تبار سیادت است که در این پاره به خاموشی گراییده‌اند.

از این سو در ایران همگی کسانی که تاریخ صفویان را نوشته‌اند، ایشان را به سیادت ستوده پیش از هر سخنی به‌شمردن پدران شیخ صفی پرداخته ریشه او را به موسی الکاظم رسانیده‌اند، و تا آنجا که ما جسته‌ایم و می‌دانیم کسی را از ایشان گمان دیگری به‌اندیشه نرسیده و آن را از راست‌ترین تبارها شناخته‌اند: اسکندر یک در عالم‌آرا، «اتفاق جمهور علمای انساب» را ادعا کرده، می‌وزا ابوالفتح در کتفیح صفوة‌الصفای چنین گفته: «در کتب معتبره انساب به تفصیل سمت تشریح یافته».

این هم می‌دانیم که سیادت یکی از اقزراهایی است که خاندان صفوی برای پیشرفت کار خود داشته‌اند و از این سود بسیار جسته‌اند: در آن زمانها به سیادت ارج بسیار گزارده می‌شد و مردم سندان را بسیار گرامی می‌داشته‌اند؛ آن دل‌بستگی که ایرانیان به خاندان صفوی می‌داشته‌اند بیگمان یکی از شوندهای آن، این تبار سیادت می‌بوده. با همه اینها من چون پارسال در باره زبان آذری، یا زبان باستان آذربایجان، جستجو می‌کردم و از بهر دویتهایی که شیخ صفی، نیای بزرگ صفویان، با آن زبان سروده تاریخچه زندگانی او را می‌جستم، ناگهان به ایسن برخوردم که شیخ صفی در زمان خود سید نمی‌بوده؛ به این معنی که نه کسی او را به‌سیدی می‌شناخته و نه او چنین تباری به‌خود می‌بسته؛ این پس از مرگ او بوده که پسرش صدرالدین به هوس سیدی افتاده و با خواب و کوشش مریدان چنین تباری برای خاندان خود پیش بسیجیده. نیز به این برخوردم که شاه اسماعیل، که با شمشیر ایران را از سنیان می‌پیراست، شیخ صفی نیای بزرگ او سنی می‌بوده.

همچنین شیخ صفی و پدران‌ش، تا آنجا که به‌راستی شناخته می‌باشند، از بومیان آذربایجان و زبان ایشان آذری می‌بوده و ترکی که شاه اسماعیل با آن شعر سروده سپس در آن خاندان رواج یافته، می‌باید گفت: از شیخ صفی تا شاه اسماعیل، که دو‌یست سال کم‌بیش گذشته، در خانواده صفوی سه دگرگونی رخ داده:

۱. شیخ سید نمی‌بوده و نیرگان او سید شده‌اند.

۲. شیخ سنی می‌بوده و نیره او شاه اسماعیل شیعی سنی کش درآمده.

۳. شیخ فارسی‌زبان می‌بوده و بازماندگان او ترکی را پذیرفته‌اند.

در باره زبان جای‌شگفتی نیست. زیرا به‌شوند پیشامدهای تاریخی، سراسر آذربایجان زبان خود را، که آذری می‌بوده، از دست داده ایسن خاندان هم پیروی

کرده‌اند؛ درباره کیش هم، از زمان مغول در ایران شیعیگری رو به‌رواج می‌داشته و زمان به‌زمان فروتر می‌گردیده صفویان نیز همین‌نگی نموده‌اند. تنها دشمنی بی‌اندازه شاه اسماعیل با سنیان شکفت می‌نمود و در خور جستجو می‌بود.

اما سیدی سرابا شکفت می‌بود و مرا تکانی داد. يك خاندان با آن شناختگی چگونه توانسته‌اند تبار دروغی به‌خود بپندند و تبار راست خود را به‌یکبار از یادها سترده‌گردانند؟... پیدا می‌بود که داستان ساده‌ای نیست و مرا وامی‌داشت که در این-باره هم جستجو کنم. رو به‌مرفته تاریخچه شیخ‌صفی و جانشینان او تا زمان شاه اسماعیل نادانسته و خود نیازمند جستجو می‌بود. از آن سو راه گشاده‌ای برای این کار دیده نمی‌شد.

تاریخ‌نویسانی که تاریخ صفویان را نوشته‌اند و کتاب‌هاشان در دسترس ماست، در زمان پادشاهی این خاندان بوده‌اند، و اینان که از شیخ و از پندران او و از جانشینانش به‌سخن برخاسته‌اند، ناچار به‌چاپلوسی پرداخته‌اند. آنگاه چون زمان گذشته بوده جز به‌پاره‌ای بازگوییهای گزافه‌آمیز، بلکه دروغ دسترس نمی‌داشته‌اند. رو به‌مرفته از این تاریخها آگاهی راستی درباره شیخ‌صفی و جانشینان او کم به‌دست می‌آید. از زمانهای پیش از پادشاهی نیز تنها يك کتاب به‌نام صفوة‌المصفا بازمانده و آن را داستان شکفتی هست که باز خواهیم نمود. این است معنی آنچه می‌گوییم: راه گشاده‌ای برای جستجو دیده نمی‌شد.

با اینهمه من راهی پیدا کردم. خدا را سپاس که آنچه دشوار می‌نمود با آسانی انجام گرفت. زیرا چه درباره سیدی آن خاندان و چه در زمینه سنی‌کشی شاه اسماعیل آگاهیهای ارجداری به‌دست آمد. درباره راست نبودن سیدی که نخست جز دو و سه دلیلی در دست نمی‌بود، پس از جستجو دلیلهای فراوانی به‌دست آمد و این بسیار روشن گردید.

از این رو چنین خواستم آگاهیهای خود را در این زمینه‌ها به‌رشته نوشتن کشم و این کتاب را پدید آورده شیخ صفی‌الدین و تبارش نام نهادم. من نمی‌دانم سید بودن و نبودن شاهان صفوی چه هنایشی در تاریخ ایران تواند داشت. نمی‌دانم آیندگان چه ارجی به‌این نوشته من خواهند گذاشت. من دوست داشتم که يك دروغی را از تاریخ دور گردانم، و این شکفت که آنچه مرا به‌دروغ بودن تبار سیادت صفویان راه نمود کتاب صفوة‌المصفا بود که دلیلهای نخست از آن کتاب به‌دست آمد. در حالی که این کتاب در دستها می‌گردیده و این شکفت که بیشتر تاریخ‌نویسان تبار سیادت شیخ صفی و «سلسله نسب» او را، که تاملوسی‌الکاظم (ع) می‌رسد، از همان کتاب برداشته‌اند.

دروغ به‌این بزرگی در تاریخ، باشد که بدخواهان تاریخ را دلیر گردانند و همان را دستاویزی به‌کاستن از ارج تاریخ گیرند. ولی اینکه پس از چند سال پرده از روی راستی برداشته شده و چگونگی به‌آشکار افتاده، خود پاسخی به‌آن بند



خواهان می‌باشد و ارجمندی تاریخ را می‌رساند.  
 بی‌گفتگو است که تاریخ ایران آلوده است. ولی راه پاک‌گردانیدن آن  
 باز می‌باشد، و این کتاب نمونه‌ای از آن به‌شمار است.

احمد کسروی

تهران - سال ۱۳۰۶

### گفتار یکم، صفوة‌الصفاء و تاریخچه آن

تنها کتابی درباره شیخ صفی که پیش از پادشاهی نوادگان او نوشته شده و به دست ما  
 رسیده، کتاب صفوة‌الصفاء نوشته ابن بزاز است. چنانکه در دیباچه گفتیم، بیشتر تاریخ‌نویسان  
 نوشته‌های خود را درباره تبار شیخ صفی و تاریخچه خود او و پدرانیش، از این کتاب برداشته‌اند.  
 ما نیز بی‌پایگی آن تبار را خواهیم نوشت. بسیاری از دلیلهای ما از همان کتاب خواهد بود. این  
 است بارها نام صفوة‌الصفاء را خواهیم برد و برای آنکه راه گفتگو را هموار سازیم باید نخست  
 این کتاب را به خوانندگان بشناسانیم.

از این گذشته، صفوة‌الصفا را داستانی هست که کم‌کتابی آن داستان را تواند داشت، و خود  
 گفتگو از آن کتاب و شناسانیدن آن در عوارج است و نمونه‌های نیکی را از گرفتاریهای مردم  
 در آن زمانها در بر می‌دارد. این است در گفتار یکم سخن از آن می‌رانیم.

ابن بزاز - درویش توکلی، پسر اسماعیل، شناخته شده به نام «ابن بزاز»، از مردم اردبیل و از  
 پیروان صدرالدین، پسر شیخ صفی، می‌بوده. از داستانی که در فصل پنجم از باب هفتم کتاب، در  
 یازده سفر خود به مراغه، همراه شمس‌الدین توکلی، در سال ۷۲۶، آورده<sup>۱</sup> پیداست که در  
 جوانی زمان شیخ صفی را دریافته است. لیکن شگفت است که خود او سخنی یا داستانی از  
 شیخ در یاد نمی‌داشته، و در هیچ جای کتاب چیزی از دیدار خود نیاورده.

نیک دانسته نیست صفوة‌الصفاء در چه زمانی نوشته شده، و آنچه از جستجو در کتاب  
 توان دانست آن را در نیمه‌های زندگی شیخ صدرالدین آغاز کرده و کم‌کم به رشته نوشتن  
 آورده، که پس از ۷۵۹ به پایان رسانیده.

زیرا در باب دهم داستانی از عبدالعلی، وزیر اشرف چوپانی، چنین آغاز می‌کند: «در  
 حالت تحریر، عبدالعلی که در وزارت رتبت عالی داشت،» و پیداست که این بخش از کتاب  
 پیش از کشته شدن اشرف که، در سال ۷۵۸ رخ داده، نوشته شده. از آن سو در همان باب،

۱- نسخة چاپی، ص ۲۶۲ - بهر حکایتی از حکایتهای «صفوة‌الصفاء» گمان اینکه از خود «ابن بزاز» نباشد  
 توان برد. ولی از خود این حکایت توان فهمید که از او بوده و آن گمان در اینجا کم است.

آمدن «جانی بیک»، پادشاه دشت قیچاق، را به آذربایجان بازگفته و او را با دهای «طاب تراه» که در باره مرده تواند بود یاد می‌کند. اگر این نوشته‌ها هر دو از ابن بزاز بوده پس او کتاب خود را کم کم می‌نوشته، و تا پس از مرگ «جانی بیک»، که در نزدیکیهای سال ۷۵۹ رخ داده به پایان نرسانیده بوده است.

تاریخچه صفوة الصفاء باید دانست کتاب ابن بزاز، چنانکه در زمان خود او می‌بوده، به دست ما نرسیده و در زمانهای دیرتر پیروان خاندان صفوی به دو انگیزه دست در آن برده‌اند: یکی آنکه چون کتاب درباره «کرامت»های شیخ صفی است، که در هر فصلی داستانهای - یا اگر راستتر گویم: افسانه‌هایی - گرد آورده شده، و در آن زمانها این گونه افسانه‌ها درباره شیخ فراوان می‌بوده و زمان به زمان فراوانتر می‌گردیده و بی‌گمان هر پیروی چند داستانی در یاد می‌داشته، از این رو چون کتاب ابن بزاز را رونویسی کرده‌اند هر دو نویس بیک یا چند داستانی از یاد خود به هر فصلی از آن کتاب افزوده، و این کار را نه تنها تاسرا شمارده بیک کار بسیار نیکی دانستند.

از اینجا بزرگی کتاب ابن بزاز روز افزون بوده، و ما اکنون نسخه‌هایی می‌یابیم که در هر یکی چیزهایی دیده می‌شود که در نسخه‌های دیگر نیست. مثلا در نسخه کهنه‌ای که من در دست می‌داشتم و با نسخه چاپی به سنجش گذاردم، در هر فصلی کمی افزونی در میان می‌بود. از جمله فصل سوم از باب هفتم را که عنوانش «مکاشفه از حال اموات» است چون در دو نسخه بیک سنجیدم، در نسخه چاپی سیزده داستان بیشتر آورده شده، ولی در آن نسخه کهنه بیست و هفت داستان می‌بود. با آنکه نسخه چاپی را رونویسش (میرزا احمد تبریزی) از روی هم‌رفته چند نسخه پدید آورده. انگیزه دیگری آنکه شیخ صفی سید نمی‌بوده ولی بازماندگانش به آرزوی سیدی افتاده، و چنانکه خواهیم آورد آن را عنوان کرده پیش برده‌اند؛ و همچنین شیخ سنی می‌بوده ولی بازماندگانش از زمان شاه اسماعیل یا از پیشتر از آن، شیعی گردیده‌اند. از این رو این بازماندگان هر آنچه در کتاب ابن بزاز سید نبودن شیخ و یا سنی بودن او را می‌دانیده به‌زیان خود یافته پیروان را به دور یا ده‌گر گردانیدن آنها را داشته‌اند، و پیروان به این کار برخاسته و گذشته از آنکه در جمله‌های کتاب دست برده‌اند، یا شد که گاهی داستانهای را برداشته و گاهی داستانهای از خود به کتاب افزوده‌اند.

درباره کیش شیخ که ابن بزاز آن را فصلی از باب هشتم کتاب خود گردانیده و خود جای سه‌نله‌ای می‌بوده، دست‌برده‌هایی کرده‌اند که خود داستان شگفتی است. زیرا در چند نسخه کهنه‌ای که ما دیده‌ایم چنین است:

سؤال کردند از شیخ، کُندس سره که چه منهب داری، فرمود: منهب

صحابه. و در مذاهب هرچه احوط و اشد بود آن را حیار می‌کرد و بدان عمل می‌نمود، راه رخصت و سهولت بر خود و مریدان بسته و منسد می‌گردانید که رخصت میلان نفس را فراخ می‌کند و به رخصت عمل نمی‌کرد و به دقائق اقساویل و وجوه، که در مذاهب است، کار می‌کرد تا به حلی که روزی دست مبارکش به دختر طفل خود باز افتاد وضو ساخت، و شیخ صدرالدین، امام‌الله برکنه، فرمود: سؤال کردم از سبب این وضو ساختن. فرمود که والله من هرگز دست به‌والله ننهادم الا که وضو ساخته باشم. از برای آنکه حق، تعالی، فرموده است: *أَوْلَامَسْتُمُ النِّسَاءَ وَ أَيْنَهَا مِنْ حَرَامٍ*؛ دیگر مس میان ناف و زائوی خود تقض وضو دانستی و هرچه در یک مذهب حرام بودی همچون گوشت اسب حرام دانستی و از آن اجتناب نمودی.

همانا این نوشته از ابن بزاز نیست و نوشته او به دیگرگونه می‌بوده. زیرا چنانکه خواهیم دید شیخ صفی شافعی می‌بوده و این دور می‌نماید که ابن بزاز او را شافعی نستاند. آنگاه ابن بزاز کار واژه‌ها را به شیوه پیش از زمان مغول می‌آورد. «می‌کرد» و «می‌نمود» به جای «کردی» و «نمودی» و مانند اینها، که از غلطیهای پس از زمان مغول است و در بخشهای نخست این نوشته دیده می‌شود، از این بزاز نتواند بود. می‌باید گفت: بخشهای نخست این نوشته از دیگران است. در زمانهای دیرتری که جایگاه شیخ صفی در دلهای پیروان آن خاندان بسالا رفته بود، کسانی شایسته ندانسته‌اند که شیخ را پیرو شافعی گردانند و این است جمله‌های بالایی را به هم بافته و به جای جمله‌های ابن بزاز گذارده‌اند.

هرچه هست این نوشته سنی بودن شیخ را می‌رساند و این است در بسیاری از نسخه‌ها آن را به یکبار دیگر گردانیده چنین نوشته‌اند:

منعبد و مشرب حق حقیق جعفری، علیه الصلوة والسلام، را داشت و مطابق النعل بالنعل موافق فرمایش آن حضرت قدم بر می‌داشت و می‌گذاشت. اما به مدلول التقیه دینی و دین آجائی در تقیه نمودن و به صدای *أَسْتُرْ ذَهَبَكَ وَ ذَهَابَكَ وَ مَلْهَبَكَ* در کتمان مذهب خود نمودن مبالغه تمام داشت، به اندازه‌ای که غیر از مریدان یکرنگ و یکجهت کسی را بر آن اطلاع نبود و در ظاهر که به حسب تقیه عامل معمولات اشعاب چهارگانه که می‌بودی، هر کدام که قریب و نزدیک به دستور العمل حضرت جعفری بود قبول می‌کرد و معمول می‌داشت...

پیدا است که این را دیگران در کتاب ابن بزاز جا داده‌اند. زیرا گذشته از آنکه با نسخه‌های کهنتر نمی‌سازد؛ و گذشته از آنکه برخی کارواژه‌ها به غلط آورده شده و پیدا است که از ابن بزاز نیست، خود نوشته افزوده بودن خود را می‌رساند. زیرا می‌گوید: زمان شیخ صفی زمان «تقیه»

می بوده و شیخ نمی توانسته جعفری بودن خود را آشکار گرداند پس ابن یزاز که نزدیک به همان زمان شیخ می بوده چگونه توانسته این جمله را با این آشکاری نویسد؟...

در یک نسخه خطی دیگری چنین می نویسد:

سؤال کردند که شیخ را مذهب چیست. فرمودند که ما مذهب آن کس که پیغمبر ما، صلوات الله و سلامه علیه، فرموده *أَنْتَ مِیْنِیْ بِمَنْزِلَةِ هِرُونَ مِیْنِ مَوْسَى* و اولاد معصومین او، *عَلَيْهِ السَّلَام*، داریم و تولی بر ایشان *وَعَلَى مَنْ قَصَّرَهُمْ فِي الشَّدَائِدِ وَالتَّوَائِبِ وَ تَبْرَى بِرَاعِلَاءِ وَعَلَى مَنْ قَلَّهَهُمْ* می داریم. و ائمه را دوست داریم. و در مذهب هر چه اشد و احوط می بود آن را اختیار کردی... (تا پایان آنچه در پیش آوردیم)

این هم نمونه دیگری از دستبرد رونویسان. پنداست که هر رونویسی چون به دامتان سنی بودن شیخ می رسیده به دلخواه آن را دیگری گردانیده. شگفت تر آنکه این تکه نخست جمله را دیگر گردانیده ولی تکه آخر را به حال خود گذارده و این تفهیمه که اگر شیخ شیعی می بوده دیگر با مذاهب (مذاهب چهارگانه سنیان) چه کار می داشته؟...

کتاب ابن یزاز به زبان ترکی نیز ترجمه گردیده، او در آنجا هم این تکه را به گونه دیگری انداخته، و ما خود جمله های ترکی را با ترجمه آنها در پایین می آوریم:

حضرت شیخ بن سورو شدیلار کیم نه مذهبونک وار بو یوردی کیم درویشلر-  
ونک مذهبی حقونک مذهبی دور و فرزند گریگ کیم اتاسونک مذهبده اوله. چون دده لاریمیزونک مذهبی کیم صراط المستقیم دور و مؤمن اولیالرا اول یوله واروب دور-  
لار ویر قیلجه مصطفی ابله مرتضی، علیهما الصلوة والسلامونک، بسویوردوغندن چخیموب دورلار یسزدانخی اونلارونک آردینجه و اروپ دوغروبولدن دوتمروز، انشاءالله بیر یوله واروروز کیم محشر گوننده حضرت نبی ایله وصیی و اهل بیت لاری یاننده شرمسارلیک چکمیجک اوز.

معنی آنکه: از حضرت شیخ پرسیدند چه کیش می داری؟ فرمود که کیش درویشان کیش «حق» است و فرزندان باید در کیش پدرش باشد. چون کیش پدران ما «صراط المستقیم» است و «اولیای مؤمن» به آن راه رفته اند به اندازه موی از فرموده های مصطفی و مرتضی علیهما الصلوة والسلام بیرون نرفته اند ما نیز از پی آنان رفته از راه راست باز نگردیم. انشاءالله براهی رویم که روز رستاخیز در نزد حضرت نبی و وصی و اهل بیت ایشان شرمساری نکشیم.

از این جمله ها پنداست که ترجمه به ترکی هنگامی بوده که سیدی و شیعیگری هر دو

پیش رفته و چنانکه از داستان «تبر» پیداست شیعیگری رنگ «رافضیگری» به خود گرفته بوده.<sup>۱</sup> این دستبردها درباره کیش و برای پرده کشیدن به شیعیگری شیخ صفی بوده. در زمینه سیدی نیز، چنانکه خواهیم دید، «شجره نسب» و سه «حکایت» دنبال آن که در نسخه‌های امروزی هست در خود کتاب ابن یزاد نمی‌بوده و سپس به آن افزوده‌اند. گذشته از اینها هرگونه واژه یا جمله‌ای را که با سیدی نامازنده دیده‌اند، به دلخواه دیگر گردانیده‌اند. مثلاً در فصل یکم از باب یکم، درباره محمدالحافظ، که یکی از نیایان شیخ صفی می‌بوده، این جمله هست: «و دستاری سفید بر سر آن بسته...» برخی رونویسان از واژه «سفید» رم خورده و آن را در پندار خود با سیدی سازنده نیافته‌اند. و ما در نسخه چاپی به جای آن، جمله «و کلامی که رسم آن زمان بود بر سر و دستاری به گرد آن بسته...» می‌یابیم. نیز در آن نسخه و در نسخه‌های دیگر بسیار، در همه جا شیخ صفی و پدرانش را با لقب «سید» یاد می‌کنند، با آنکه در نسخه‌های کهن چنین چیزی دیده نمی‌شود.

شیخ حمین اردبیلی - میرزا احمد تبریزی، که بازرگان می‌بوده و راه صوفیگری می‌پیموده، از راه دلپستگی به کتاب ابن یزاد جستجوی نسخه‌های آن کرده، و چون سه نسخه کهن به دست آورده، در شیراز هر سه را روی هم ریخته و نسخه چاپی را پدید آورده، که آن را با دست خود نوشته و در سال ۱۳۲۵ (قمری)، در چاپخانه سنگی، در بمبئی، به چاپ رسانیده. در دیباچه این نسخه از چگونگی آن سه نسخه سخن رانده چنین می‌نویسد:

ولیکن یکی از آن نسخه‌ها، که کمتر از همه و مصور به تصویرات چین بود، وضع تألیف و ترکیب و تدوین آن با اینها فی الجمله اختلافی داشت و این مطلب را که بعینه از آنجا نقل می‌نماید، نوشته بود: بر عموم طالبین و راغبین این کتاب وصیت می‌شود نسخی که بخط شیخ حسین، کاتب اردبیلی، نشر شده او را پیدا کنند و الا نسخه‌های دیگر را معاندین تحریف و تصحیف نموده‌اند. انتهی کلامه.

سپس چون به باب هشتم می‌رسد، در فصل دوم آن، که گفتگو از «منه‌ب شیخ صفی - الدین» است و جمله‌هایی را که در پیشتر آورده‌ایم نوشته است، در کناره کتاب نیز چنین می‌نویسد:

مخفی نماید چنانکه در دیباچه این کتاب مستطاب ذکر شد که نسخ متعدده به دست آمد و از روی آنها، که ناقص بودند، این کتاب مدون شد، در دو نسخه آن

۱- نسخه حاجی حسین آقا نخبیوانی در سال ۹۵۵ نوشته شده، و همانا ترجمه نزدیک به آن زمانها انجام یافته بود.

مذهب شیخ را نوشته بود که به اشق و اشد تکالیف مذاهب چهارگانه شیخ عامل بود هر کدام زحمتش بیشتر آن را مختار می‌داشت. دیگر ذکر نکرده بود که مذهب جعفری علیه‌السلام داشت، اما در یکی از آن نسخه‌ها، که قدیمتر و کهنه‌تر از اینها بود، در دیباچه آن تأکید کرده بود که طالبان این نسخه البته نسخه‌ای که به خط شیخ حسین کاتب اردبیلی است او را به دست آورند و الا در نسخه‌های دیگر معاندین تحریف به کار برده‌اند و در آن نسخه مذهب شیخ را صریح نوشته بود که در متن مذکور است.

چون این دو نکته نوشته میرزا احمد را با هم منجمیم، این آگاهی به دست می‌آید که شیخ حسین کاتب اردبیلی، از پیروان خاندان صفوی، از کتاب ابن بزاز نسخه‌هایی نوشته و در همه آنها دست برده. دیگر گردانیدن فصل دوم باب هشتم و ساختن کیش شیعی برای شیخ صفی کار این شیخ اردبیلی بوده؛ و یا اگر دیگری به آن برخاسته رواجش با دست این انجام گرفته. چنین پیداست این شیخ حسین در زمان شاه اسمعیل یا اندکی پیش از آن بوده که شیعیگری در خاندان صفوی ریشه گرفته بوده. نیز پیداست این کار را با دستور کسی از آن خاندان به پایان رسانیده و گرنه بسیار دور است که يك تن به سر خود چنین کاری کند و نسخه‌های پیاپی از يك کتابی نوشته با پیکره‌هایی بیاراید.

اینکه میرزا احمد این نسخه را «قدیمتر» از نسخه‌های دیگر می‌شمارد همانا که از روی پندار باشد. چون نوشته‌های این نسخه را راستتر می‌شمارده آن را «قدیمتر» نیز پنداشته است. هر چه هست آن دو نسخه دیگر راستتر از این، و خود از روی نسخه‌های پیشتری نوشته شده بوده.

این شگفتی که شیخ حسین، که به این کار برخاسته بوده و نسخه‌های دست برده شده از کتاب ابن بزاز می‌ساخته، پررو یا نه نام دستبردگی به روی نسخه‌های دیگر می‌گذاشته که «آنها را معاندین تحریف و تصحیف» نموده‌اند. این نمونه‌ای از کور دلی این گونه پیروان

تقیح میرا بوالفتح «صفوة الصفا» را - چنانکه گفتیم پیش از زمان پادشاهی صفویان در کتاب ابن بزاز دستبردهای فراوان می‌کرده‌اند و هر چه را که در آن کتاب با سید بودن شیخ و سنی بودن او، ناسازنده می‌یافته‌اند، از میان برمی‌داشته‌اند. با این حال شاه طهماسب، پادشاه دوم آن خاندان، خرمندی نداده و میرا بوالفتح نامی را واداشته است که آن کتاب را «تصحیح و تنقیح» کند. پیداست که خواست او از «تصحیح و تنقیح» چه می‌بوده. لیکن چیزهایی هم که خود میرا بوالفتح در این باره در دیباچه کتاب خود می‌نویسد می‌باید در اینجا آورده شود:

و چون مشایخ عظام صفویه، قَدَسَ اللهُ أَرْوَاحَهُمْ بِنِجَاتِ الْكُتُبِ الْعَجَلِيَّةِ، در زمان مخالفان بودند و در اوان فساد اهل بغی و عناد به دعوت و ارشاد طالبان اشتغال می نمودند، و مقرر است که رعایت تقیه در زمان مخالفین به شرایط، واجب و لازم است و به اتفاق محققین علما و مجتهدین فرض و متحتم...<sup>۱</sup> از این جهت مشایخ عظام صفویه، قَدَسَ اللهُ كَمَعَالِي أَسْرَارِهِمْ به قواعد تقیه کما ینبغی عمل می فرمودند و در آن باب نهایت حزم و احتیاط رعایت می نمودند و در افادات و افاضات با اهل طلب و ارباب حاجات به غیر از طریقه تقیه نمی پیموده‌اند، و هر کس به فراخور حال خود چیزی از فوائد شریعت و موائد حقیقت ایشان استفاده می کرده و مناسب اعتقاد و استعداد خود استکشاف مشکلات می نموده و در آن اثنا یکی از مخالفان و منافقان، که در طریق اهل خلاف خالی از فضلی نبوده و دعوی ارادت و عقیدت به این خاندان می نمود، کتابی در مقالات و کشف کرامات ایشان ترتیب داد و اقسوال و احوال ایشان را به نوعی که موافق اعتقاد و استعداد خود فرا گرفته بود مذکور گردانید، و چون در مذهب و اعتقاد تابع سنیان بود و رایحه هدایت و حقیقت به مشام او نرسیده بود بعضی کلمات که مخالف مذهب حق امامیه و موافق ملیت باطله سنیه بود، مذکور گردانیده و بعضی حکایات که خالی از قبحی نبود در نظر او قبیح نمی نمود، به مشایخ عظام، قَدَسَ اللهُ أَسْرَارَهُمْ، نسبت داده و تا غایت آن کتاب در میان خواص و عوام و خلفا و صوفیان مانده و هیچ فارسی جواد قلم را<sup>۲</sup> در میدان تصحیح و تنقیح آن نرانده؛ بنا بر این مقدمات، حضرت نواب کامیاب همایون عالی، خَلَّدَ اللهُ مَلَكَةَ أَبْدَانِ، بِنَدْوَعِي وَدَعَا كَوِي حَقِيقِي، ابوالفتح حسینی، را مأمور گردانید که کتاب مذکور را تصحیح نماید و حق و باطل و غث و سمین آن را از هم جدا گردانند...<sup>۳</sup>

از کیش شیخ صفی جداگانه سخن خواهیم راند. چنانکه گفتیم در اینجا سخن از کتاب ابن بزازی و از سرگذشت آن می باشد. چون نوشته راست ابن بزازی را درباره کیش شیخ در پیش آورده ایم، جمله‌هایی را که میرابوالفتح به جای آنها گذارده، نیز می آوریم تا دانسته شود چه «تصحیح و تنقیح» کرده شده و خواست او از این کار چه می بوده. میرابوالفتح می نویسد:

سؤال کردند از شیخ، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، که شیخ را مذهب چیست فرمود که ما مذهب اهل بیت بیغمبر داریم که ایشان نهایت تقوی و طهارت مرعی می داشته‌اند و با احتیاط و ریاضت تمام عمل می نموده‌اند. و لهذا شیخ، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ، بدانچه احوط

۱- در اینجا سخن درازی از «تقیه» رانده حدیثها در آن باره یاد می کند. ۲- یعنی هیچ سواری اسب قلم را... گرد آورده. ۳- یک نسخه از کتاب میرابوالفتح در کتابخانه مدرسه سپهسالار و نسخه نادرست دیگری در کتابخانه ملی می باشد. ما این جمله‌ها را از نسخه مدرسه برداشته‌ایم.

بود و ریاضت در او بیشتر بود عمل می نمود و از تساهل و تهاون در احکام شرع اجتناب می فرمود، تا به حدی که به سنن مثل واجبات مواظبت می کرد و از مکروهات مثل محرّمات محترز بود.

می باید این کار میرا بوالفتح را نیک اندیشید. در جایی که می گوید شیخ سخت «تقیه» می کرده و ابن بزاز هم سنی می بوده این جمله را از زبان شیخ می بافد، و به نام «تصحیح و تنقیح» در کتاب ابن بزاز جا می دهد. این نمونه دیگری از بیاسکی این گونه پیروان در دروغبافی می باشد.

### گفتار دوم، تبار شیخ صفی الدین

«شجرة سیادت» شیخ صفی - چنانکه گفتیم خانواده صفوی از شناخته ترین خاتواده های سیدی می بوده، و تبارنامه یا «شجرة نسب» ایشان، که تبار شیخ را به موسی الکاظم (ع) می رساند، در بسیاری از کتابها نوشته گردیده. تا آنجا که ما دانسته ایم، نخست این تبارنامه در کتاب ابن بزاز نوشته شده سپس دیگر کتابنویسان - از میرخواند در حبیب السیر، و میریحیی قزوینی در لب التوادریخ، و اسکندر یک در عالم آراء، و میرابوالفتح در تنقیح صفوة الصفا، و شیخ حسین گیلانی در سلسلة النسب - از آنجا برداشته اند.

اما کتاب ابن بزاز، در نسخه چاپی و در بیشتری از نسخه های خطی «فصل اول» از «باب اول» بدین سان می آغازد:

جمعی که به تحقیق انساب اشتهار دارند، نسب شریفش را به امام همام، موسی الکاظم علیه السلام، منتهی ساخته اند بهیست واسطه به این ترتیب: شیخ صفی - الدین ابی الفتح اسحق ابن الشیخ امین الدین جبرئیل بن الصالح بن قطب الدین احمد بن صلاح الدین رشید بن محمد الحافظ کلام الله بن عوض بن فیروز شاه زرین کلاه بن محمد بن شرفشاه بن محمد بن حسن بن محمد بن ابراهیم بن جعفر بن محمد بن اسماعیل - بن محمد بن احمد الاهرامی بن ابو محمد القاسم بن ابی القاسم حمزة بن الامام الهمام...<sup>۱</sup>

در برخی نسخه ها، از جمله در نسخه کتابخانه مسجد مپهسالار، جمله ایسی که پیش از «شجرة نسب» است، آورده نشده، و شجره نیز به رویه دیگر است. زیرا شیخ را با پانزده پشت

۱ - غلطهایی که در واژه ها می باشد، به حال خود گذارده شد. ۲ - در نسخه چاپی به بیشتر این نامها لقب «سید» افزوده اند.



به امام موسی (ع) می‌رساند و فیروز شاه را پسر «محمد بن ابراهیم بن جعفر بن اسماعیل ابن احمد الاهرایی...» می‌شمارد.

هرچه هست این شناخته‌ترین تبارنامه سیدی آن خاندان است. ولی جز این هم در کتابها هست؟ و چون سودی از یاد کردن آنها نیست در اینجا نمی‌آوریم.

اسکندر بیگ در عالم آرا «اتفاق جمهور علمای انساب» را به راست بودن این تبار دعوی می‌کند. میر ابوالفتح می‌نویسد: «در کتب معتبره انساب به تفصیل سمت تقریر و تحریر یافته».

ولی این دعویها به یکبار دروغ و بیباست و این تبار جز ساخته نمی‌باشد. آنچه ما دانسته‌ایم باید این شجره را به سه بخش گردانید:

۱- از شیخ صفی تا فیروز شاه زرین کلاه. در این بخش سخنی نیست و به آسانی توان پذیرفت که فیروز شاه پدر هفتم شیخ صفی می‌بوده.

۲- از اسماعیل بن محمد تا موسی الکاظم. در این بخش اندک غلطی هست. زیرا چنانکه از کتاب عمدة الطالب برمی‌آید «اسماعیل بن احمد بن محمد بن قاسم بن حمزه» راست است و «الاهرایی» لقب قاسم می‌بوده. هرچه هست در این بخش نیز ما را سخنی نیست.

۳- آنچه در میان این دو بخش است و هفت نام را از محمد بن شرف شاه تا محمد بن اسماعیل - در برمی‌دارد این بخش ناروشن است و ما هیچ نمی‌دانیم آیا کسانی با این نامها می‌بوده‌اند و یا خود نامهای ساخته می‌باشد، و از جستجو چیزی به دست نیامده. آنچه گمان می‌بریم، از پندان شیخ صفی بیش از هفت تن شناخته نمی‌بوده (تا فیروز شاه)، در کتاب این - بزاز هم بیش از هفت تن یاد نشده بوده. به هر حال این بی‌گمان است که میانه پندان شیخ صفی و پسران موسی الکاظم پیوستگی نمی‌بوده. زیرا چنانکه خواهیم دید شیخ تبار سیدی نمی‌داشته و این شجره را پس از مرگ شیخ و پس از آنکه جانشینان او به دعوی سیدی برخاسته بودند، ساخته به کتاب این بزاز افزوده‌اند.

۱- در تبارها رویه گرفته برای هر اتصال بیش از سه تن نباید بود و این است شیخ صفی که با اتصال دوری از موسی الکاظم می‌داشته، اگر راستی را از پسران او بودی در میانه بیش از یازده تن فیاضی بود. حمزه دختر او، که در زمان شیخ صفی می‌زیسته و تبار او را در «عمدة الطالب» آورده، در میانه بیش از سیزده تن بوده، این خود اهرآد دیگری به «شجره نسب» شیخ صفی است. از این رو دانسته‌ایست این کاستن از شعارة پندان که در نسخه‌هاست، آیا از روی نابهوشی رونویس بوده که برخی نامها را افداخته، و یا کسی به این نکته که در اینجا یاد کردیم پی برده دانسته به برخی نامها خط زده است. اما برداشتن جمله‌هایی که پیش از «شجره نسب» است، بی‌گمان از روی فهم و هوش بوده. چه آن جمله‌ها از استواری تبار قاعه می‌تاهد و از این رو برخی بیرون نبودن را بهتر دانسته‌اند. ولی شگفت است که این رفتار را با سه حکایت فکرده‌اند. ۲- از جمله در کتاب تاریخی که در زمان شاه عباس دوم و به نام او نوشته شده ولی نام نویسنده و همچنین نام کتاب دانسته نیست و من نسخه‌ای از آن را دیده‌ام تبار شیخ را چنین می‌نویسد: «شیخ صفی الدین اسحق بن قطب الاولیاسید جبرئیل بن قطب الدین صالح بن حسن بن محمد بن عوض بن شاه فیروز بن مهدی بن علی بن ابوالقاسم بن بایر بن حسین بن احمد بن داری بن علی بن موسی بن ابراهیم بن امام همام موسی الکاظم علیه السلام» پیداست که چه تبارنامه شگفتی می‌باشد.

سه حکایت «از صفوة الصفا» - اینکه می‌گوییم شیخ صفی سید نمی‌بوده از روی دلیلهایی است که از جمله آنها سه حکایتی است که در کتاب ابن بزاز (در پی همان «شجره نسب») می‌باشد، همان کتابی که داستان سیدی نخست بار در آن نوشته شده و تاریخ‌نویسان همگی از روی آن برداشته‌اند، ما در آن دلیلهایی به‌راستی نبودن سیادت می‌یابیم. نخست‌بار که من راست نبودن سیادت را دریافتم از روی این سه حکایت بود، و این است آنها را پیش از دیگر دلیلهای یاد می‌کنم.

### حکایت یکم:

سلطان المشایخ فی العالمین، شیخ صدرالدین، آدام‌الله برکت‌ه، فرمود که شیخ، هُدَس سِرّه، فرمود که در نسبت ما سیادت هست. لیکن سؤال نکردم که علوی یا شریف و همچنان مشته ماند.

شعر

فَهْمٌ مِنْ بَيْنِ أَصْنَافِ الْأَكْامِ      كِرَامٌ مِنْ كِرَامِ مِّنْ كِرَامِ

خوانندگان در این حکایت نیک نگرند؛ شیخ صدرالدین از پدر خود شنیده که فرمود: «در نسب ما سیادت هست»، و می‌گوید: «سؤال نکردم که علوی یا شریف و همچنان مشته ماند.» «شریف» کسی را گفتندی که از سوی مادر سید باشد. در آذربایجان اکنون هم کلمه را به‌همان معنی به‌کار می‌برند. صدرالدین می‌گوید: «نپرسیدم که آیا از سوی پدر سیدیم یا از سوی مادر و همچنان نادانسته ماند.»

از این حکایت آشکار است که شیخ صفی و پسرش، صدرالدین، در زمان خود سید نمی‌بوده‌اند، و گرنه این حکایت چه معنی داشتی؟! آنگاه این حکایت با آن «شجره نسب» چگونه می‌سازد؟!... آیا نباید پاور داشت که آن تبارنامه را سپس ساخته و به کتاب ابن بزاز افزوده‌اند؟!...

### حکایت دوم:

سید هاشم بن سید حسن المکی به حضور اعظم و افاضل تبریز گفت که شیخ، هُدَس سِرّه فرمود من سلیم و آن چنان بود که نوبتی به حضور شیخ به تبریز رفتم، توقیر و اعزاز من تمام فرمود، و من درس عنوان شهاب بودم، پس شخصی ریش - سفید در آمد. شیخ چندان تعظیم وی نفرمود. سؤال کردند که شیخ این جوان را اعزاز به‌بالقه کرد و این شخص پیر را نکرد. شیخ فرمود این جوان هم میهمان است و هم

خویش من، من سریش شیخ بردم و پرسیدم که شیخ سید است و علوی فرمود بلی. لیکن پرسیدم که حسنی یا حسینی.

شعر

پرسیدم ز حال فرع این اصل  
که از طوی است یا از سدره این وصل

چون این حال به حضور اعظم تبریز فرمود و در این تفکر بودم که چرا از شیخ نسب حسنی و حسینی پرسیدم، تا اتفاق چهل روز اطلاق شکم بر من مستولی شد و هیچ معالجه مفید نمی آمد، بعد از چهل روز، شیخ را قُدس سره، در خواب دیدم که پیامد و انگشت مبارک بر موضع وَجَع بر ناف من نهاد حالی شفا یافتم.

شعر

ناتوانان جهان بشتایید  
هر که را جان و دلی هست سقیم  
نوشداروی دل و جان اینجاست  
گو بیاید که درمان اینجاست

و هم در این حال بهمن گفت چرا به فرزندم صدراالدین نگفتی که حسینیم، و این اشتباه از دل من زایل شد.

شعر

فَإِذَا الْخُلُوفُ كَالصَّبَاحِ صِدْقًا  
بِرَفْعِ الْإِشْتِبَاهِ وَقَالَ حَقًّا

باید در این حکایت نیز نیکه نگریست، در زمان شیخ صفی کسی او را سید نمی شناخته. این است چون درباره سید هاشم گفته: «خویش من است.» سید هاشم ناچار شده پرسید: آیا شیخ سید است و این تبار از سوی پدر می باشد؟... چون شیخ گفته «بلی» و سیدی روشن شده، باز دانسته نمی بوده که حسینند یا حسینی، و در این زمینه از شیخ پرسشی ترفته تا بدوود زندگی گفته. در این باره آگاهی در نزد صدراالدین، فرزند شیخ، نیز نمی بوده، و سالبان درازی همچنان می مانده تا سید هاشم آن خواب را دیده و روشن گردیده که حسینند. جای پرسش است که این حکایت را با آن «شجره نسب» چه سازشی هست؟!... آیا بی گفتگو نیست که آن شجره ساخته و دروغ می باشد؟!.

## حکایت سیم:

سید زین الدین گفت که نوبتی فرزند شیخ، قُدَسَ سِرُّه، خواجه محیی - الدین، پیش والده کریمه خود رفت، گفت: از برای خویشان من سفره می باید. والده گفت: خویشان تو کدامند؟ گفت: سید زین الدین و جماعت سادات که آمده اند. والده گفت: ایشان سیدند، چگونه قوم تو باشند؟ شیخ، قُدَسَ سِرُّه بشنید، فرمود: راست می گوید. ایشان خویشان ما اند و مرا نسب سیادت هست.

## شعر

ملت عالی نسب داریم ما      نسبت فخر عرب داریم ما

این حکایت نیز معنیدار است: دختر شیخ زاهد گیلانی، همسر شیخ، پس از سالیان درازی که با شوهر خود زیسته بود، او را سید نمی شناخته، و از گفته فرزند خود که سیلها را خویش می خوانده شگفتی می نموده. می باید گفت: «أَهْلُ الْبَيْتِ أَدْرِي جَمًا فِيهِ». آن گفته شیخ، «ما را نسب سیادت هست»، دلیل دیگر است که آن هنگام کسی شیخ را به سیدی نمی شناخته!

آنچه از این سه حکایت برمی آید - این سه حکایت، گذشته از آنکه دروغ بودن سیادت شیخ صفی را روشن می گردانند، تاربخچه ای نیز از پیدایش دعوی سیادت و از چگونگی آن به دست می دهد.

شیخ صدرالدین، پسر شیخ صفی، با اینکه کرسی پیشوایی را از پدر به ارث برده و از خوشیهای آن نیک برخوردار می بوده، به هوس می افتد که از تبار سیادت و از برگزیدگی که میدان میان مردم می داشته اند، همچنان بهره یابد. لیکن دعوی چنین تباری به یکبار، آسان نمی بوده و با همه سخن شنوی که پیروان از صدرالدین می داشته اند، چنین دعویی به یکبار پیش نمی رفته. می بایسته نهالی کارد و آن را پروراند و کم کم درختی گرداند. این است روزی، در میان سخن، که گویا گفتگو از تبارشان می رفته چنین گفته: «شیخ قدس سره فرمود: در نسب ما سیادت هست. ولی سؤال نکردم که علوی یا شریف. همچنان مشتبه ماند.»

این دعوی تا به این اندازه شگفتی نمی داشته و پیروان که به گفته پیرگمان دروغ نبردندی این را به آسانی پذیرفته اند. بلکه یکی از ایشان (سید عزالدین) به یآوری صدرالدین برخاسته و چنین گفته که او نیز از شیخ شنیده که می گفته: «ما را نسب سیادت هست.» بدین سان نهالی که صدرالدین می خواسته، کاشته شده و در دلهای پیروان جایی برای تبار

سیادت آن خاندان (علوی یا شریف) بازگردیده. پس از زمانی یکی از پیروان، که در آغاز جوانی زمان شیخ صفی را دریافته و با او به سفر تبریز رفته و اکنون پیر «جهاندیده» ای می‌بوده، خشنودی و نخرسندی صدرالدین را جسته و داستانی گفته که در سفری که به همراهی شیخ به سفر تبریز رفته بوده، از او پرسیده: «آیا شیخ سید است و علوی؟» شیخ فرموده: «بلی.» ولی نپرسیده: «آیا حسنی یا حسینی؟»

پیدا است که صدرالدین از این گفته او خشنود گردیده و کسی گمان دروغ به آن سخن نبرده. بدین سان نهال هوس شاهی دوانیده و این بیگمان گردیده که تبار سیادت در آن خاندان از سوی پدر می‌باشد و شیخ صفی «علوی» می‌بوده نه «شریف».

ولی می‌بایست دانسته شود که حسنی یا حسینی. این گره را نیز همان پیر جهاندیده گشاده و بار دیگر داستانی گفته که: چون بیمار می‌بوده در خواب، شیخ را دیده که به درد او درمان کرده و آنگاه چنین گفته: «چرا به فرزند من صدرالدین نگفتی که حسینیم.» با این داستان باز نهال شاهی دوانیده و پیشرفت دیگری در راه آرزو رخ داده.

تا اینجا در زمان صدرالدین انجام گرفته. پس از آن دانسته نیست در چه زمانی و از چه راهی شناخته شده که اینها «موسوی» اند و نامهای پندان شیخ تا موسی الکاظم یکایک دانسته گردیده، و بدین سان نهال سیادت درخت برومندی شده و کم‌کم کار تناوری و ریشه‌دوانی آن به جایی رسیده که به گفته اسکندر بیک و میر ابوالفتح «جمه‌سور علمای انساب» درباره‌اش یکسختن گردیدمانند و این تبار «در کتب معتبره انساب سمت تحریر و تقریر» یافته است. آنچه ما گمان می‌بریم در زمینه رسانیدن تبار به موسی الکاظم، نام شیخ صدرالدین که موسی می‌بوده، گره‌گشایی کرده.

چگونگی آنکه شیخ صدرالدین را در نوشته‌ها «صدرالدین الصفوی» می‌نوشته‌اند و سپس که او مرده و پسرش خواجه‌علی جانشین گردیده، این را «علی الموسوی الصفوی» نوشته‌اند. پیداست که خواستشان از «موسی» فرزندی موسی صدرالدین می‌بوده (چنانکه خواستشان از «صفوی» فرزندی شیخ صفی می‌بوده). لیکن برخی از پیروان، دانسته و یا نسا دانسته، از آن فرزندی موسی الکاظم را خواسته‌اند، و کم‌کم این را در میان مردم پراکنده و در دلها جای داده‌اند. چون در آن زمانها بیشتری از خانواده‌های سبلی «شجره نسب» (یا تبارنامه) داشتند، که پندان خود را تا به یکی از امامان به نام شمردندی، کسانی از پیروان صفویان نخواسته‌اند آن خاندان بی تبارنامه باشد و آن «شجره نسب» را، که در پیش آورده‌ایم، ساخته به کتاب

۱- چنانکه خواهیم دید در طومارها خواجه‌علی را «علی‌الصدری الصفوی»، پسر او شیخ حمیر را «جمه‌العلوی‌الصدری‌الصفوی» نوشته‌اند و «موسوی» در آنها دیده نمی‌شود. ولی این جلوگیری گمان ما نتواند بود و هیچ دوری نمی‌دارد که گاهی به جای «الصدری»، «الموسوی» نوشته باشد.

این بزاز افزوده‌اند، و گویا این در همان زمان خواجه علی یا در زمان پسرش شیخ ابراهیم رخ داده است.

شگفتتر اینکه با همه دستبردهایی که در کتاب ابن بزاز رخ داده، این سه حکایت در همه نسخه‌های کهنی که دیده شده است، در حالی که این سه حکایت، چنانکه نوشتیم ساخته بسودن تبار سیدی را به آشکار می‌آورد.

پیدا است که اینها را هنگامی ساخته در کتاب جا داده‌اند که داستان سیادت تازه آغاز می‌یافته و با همین حکایتها بوده که به آن پیشرفت داده‌اند. ولی پس از آنکه داستان پیش رفته و سیادت خانواده صفوی از بیگماترین چیزها گردیده دیگر نیازی به این حکایتها نمانده بوده، و بلکه این زمان، زیان از سوی آنها پدید می‌آمده، پس می‌بایسته اینها را از آن کتاب دور گردانند. ولی همانا دریافته‌اند و تفهیده‌اند.

شگفتتر از همه، کار میر ابو الفتح است. چه، او این حکایتها را باز گذارده و تنها کاری که انجام داده، این بوده که حکایتهای یکم و دوم را بهم در آمیزد و سه تا را دوتا گرداند. با آنکه تا زمان شاه طهماسب داستان سیادت پیش رفته و چندان استوار گردیده بوده که، چنانکه خواهیم آورد، دشمنان آن خانواده نیز در این باره سخنی نمی‌یارسته‌اند و با این حال آن حکایتها پاک فرونی می‌بوده.

**تکته دیگری از این سه حکایت - در خور گفتگوست که آیا شیخ صفی خود سخنی درباره سیادت به زبان آورده بوده و یا این حکایتها از ریشه دروغ است.** آنچه ما می‌دانیم اگر شیخ صفی در این باره سخنی گفتی، در میانه پیروان پراکنده شدی، و شتوندگان آن تنها پسرش صدق‌الدین و دوتن از پیروان نبودندی. آنگاه داستان در همان زمان شیخ پیش رفته به شصت‌سال دیر تر واگذار نشدی. از اینها گذشته از سر تا پای آن سه حکایت ساختگی می‌بارد.

بلکه می‌باید گفت این سه حکایت در خود کتاب ابن بزاز نمی‌بوده. اینها گذشته از آنکه دروغ است به کتاب ابن بزاز نیز افزوده گردیده. دلیل این سخن دو چیز است: یکی آنکه برخی شعرها، که در میان حکایتها یا در پایان آنها، به عربی یا فارسی، آورده شده، بسیار بد است و به شعرهایی که ابن بزاز در میان یا در پایان دیگر حکایتها آورده و پیدا است که بیشترش از خود اوست، مانند گی نمی‌دارد. دوم، چنانکه سپس خواهیم آورد، از جمله‌های کتاب ابن بزاز پیدا است که او شیخ صفی را از فرزندان ابراهیم ادهم می‌پنداشته و به داستان سیادت

- ۱- مثلا این شعر :      میرسیدم ز حال فرج این اصل  
یا این شعر :      فَمَلَّاحُ الْعَالِ كَالْأَسْبَاحِ مِدْقًا  
یا این شعر :      ملت عالی سپ داریم ما
- که از طویی است یا از سده این وصل  
يَرْفَعُ الْاِنتِبَاهِ وَقَالَ حَقًّا  
صفت فخر عرب داریم ما

پروایی نمی‌داشته است.

پس از اینجا نکته دیگری روشن می‌گردد و آن اینکه هوس سیادت که از صدرالدین سر زده پس از پایان یافتن کتاب ابن بزاز، و دیرتر از سالهای ۷۵۹ و ۷۶۰ بوده، و چون صدرالدین زندگانی درازی داشته و پس از پایان کتاب ابن بزاز سی و چند سال دیگر (تا سال ۷۹۴) زنده می‌بوده، این سخن دوری نمی‌دارد. پس می‌توان گفت دعوی سیدی از نیمه‌های زندگانی صدرالدین آغاز یافته، و این سه‌کاپیت را در همان زمان به کتاب ابن بزاز افزوده‌اند. اما «شجره نسب» که ما آن را در همه نسخه‌های کهن مسی‌یا‌بیم، بی‌گمان پس از زمان صدرالدین ساخته شده، و چنانکه گفتیم ما آن را پدیدآمده در زمان خواجه علی یا پسرش، شیخ ابراهیم، می‌شماریم. رویهم‌رفته پیداست که داستان سیادت کم‌کم پیش رفته و در سایه گذشت زمان در دلها جا گرفته. آنچه از کتابهای تاریخی برمی‌آید تا زمان شیخ جنید و شیخ حیدر هنوز این تبار در بیرون از میان پیروان شناخته نمی‌بوده<sup>۱</sup> و کسی از تاریخ‌نویسان آن زمان (که از جنید و حیدر سخن رانده‌اند) نامی از سید بودن یا نبودن ایشان نبرده‌اند.

مسی‌باید گفت داستان سیادت با همه پیشرفتش، شیخهای صفوی به‌خصوص نمایی با آن نمی‌پرداخته‌اند و تنها به‌شناخته بودن آن در میان پیروان بس می‌کرده‌اند (چنانکه ما همین را از شاه اسماعیل نیز می‌شناسیم و در جای خود خواهیم آورد).

چیزی که این گفتار را روشن می‌گرداند آن است که به‌نوشته اسکندر بیک، شیخ حیدر «طاقیه ترکمانی» به‌سر می‌گذاشته است. و سپس خوابی دید که «منهیان عالم غیب او را مأمور گردانیدند که تاج دوازده‌تکه، که علامت اثنی عشریت است از سفر لاط قرمز ترتیب داده تارک اتباع خود را با آن افسر بیارایند. از این نوشته پیداست که شیخهای صفوی و خویشان ایشان هنوز تا زمان شیخ حیدر جدایی در رخت و کلاه یا دیگران نمی‌داشته‌اند و نشانه سیادتی به‌خود نمی‌بسته‌اند.

می‌توان گفت که این يك دشواری در کار آنان می‌بوده، زیرا از يك سو سیادت در میان پیروان شناخته‌گردیده و از سوی دیگر يك از زبان مردم داشته به‌بستن نشانه سیادتی در رخت و کلاه دلیری نمی‌نموده‌اند. نیز می‌توان گفت که آن خواب شیخ حیدر و یکرنگ گسردانیدن کلاه خود و پیروان جز برای رهایی از این دشواری نمی‌بوده. اینها همه گمانهایی است که توان برد و خدا می‌داند که راستیها چه می‌بوده.

**دلایلهای دیگر -** از آنچه تا اینجا گفتیم داستان سیادت صفویان روشن شد. ولی چون برخی دلایلهای دیگری هست که چگونگی را روشنتر می‌گرداند به‌یاد آنها نیز خواهیم پرداخت:

۱- از همین‌جاست که آنان را با لقب «شیخ» خوانده‌اند به‌لقب «سید».

تخت - شیخ صفی را چه در زمان خود و چه پس از آن، چه در زبانها و چه در نوشتهها، جز با لقب «شیخ» نخوانده‌اند. همچنین پسرش، صدرالدین، و پسر او، علی، را جز با لقب «شیخ» یا «خواجه» ننوشته‌اند. لقب «سید» برای ایشان در کتابی بی‌یکسویانه دیده نشده. این دلیل دیگری است که شیخ صفی و چند تنی از جانشینان در زمان خودشان به سیدی شناخته نمی‌بوده‌اند. زیرا هنوز پیش از زمان شیخ، این شیوه در ایران می‌بوده که سیدان را، چه از صوفیان و چه از دیگران، جز با لقب «سید» یا «امیر» یا «شاه»<sup>۱</sup> نخوانند. برای آنکه این سخن را روشن گردانم، اینک در اینجا نام ده تن از صوفیان را می‌بریم که با آنکه از بزرگان آن گروه می‌بوده‌اند هیچگاه «شیخ» یا «خواجه» نامیده نشده‌اند.

۱- سید جمال‌الدین تبریزی<sup>۲</sup>، پسر شیخ زاهد و از شیخهای «سلسله طریقت» شیخ صفی، در صفوة الصفا و کتابهای دیگر نام او را بسیار برده‌اند.

۲- سید عزالدین سوغندی در خراسان - نزدیک به زمان شیخ صفی می‌زیسته.

۳- سید محمد مشعش، بنیادگذار مشعشیان خوزستان.

۴- امیر قاسم (یا شاه قاسم) انوار تبریزی، از شاگردان شیخ صدرالدین.

۵- میر قوام‌الدین مرعشی، شناخته شده به میر بزرگ، بنیادگذار خاندان مرعشی در مازندران.

۶- میر نعمت‌الله یا (شاه نعمت‌الله) کرمانی.

۷- سید محمد نوربخش.

۸- سید حیدر آملی.

۹- سید حیدر تونی.

۱۰- میر مختوم، شاگرد میر قاسم انوار.

چنین پیداست که شیخهای صفوی تا زمان شاه اسماعیل جز لقب «شیخ» یا «خواجه» نداشته‌اند، چنانکه خود شاه اسماعیل را هنگامی که برخاسته بود «شیخ اغلی» می‌خوانده‌اند.<sup>۳</sup> لقبهای «سلطان» یا «شاه»، که اکنون در برخی کتابها در پیش و پس نامهای ایشان می‌یابیم، در زمان پادشاهی بازماندگانشان به آنان داده‌اند. اینها نیز همچون لقب «سید» افزوده می‌باشند. اسکندر بیگ در عالم آرا در باره شیخ ابراهیم، پسر خواجه علی، به این سخن تحسین کرده چنین می‌نویسد: «در زمان حضرت اعلی شاهی ظل‌اللهی به شیخ شاه اشتهار دارد»<sup>۴</sup>.

۱- گویا لقب «شاه» که بزرگان مولی به خود می‌داده‌اند، پس از زمان شیخ صفی رواج گرفته. ۲- در میان شیخهای «سلسله طریقت» شیخ صفی تنها او سید می‌بوده و این است با آنکه دیگران همگی را «شیخ» می‌نویسند او را جز «سید» ننوشته‌اند. ۳- او خود را در شعرهایش «سلطان حیدر اغلی» می‌خواند؛ «جهانی دولی سلطان حیدر اغلی» ولی مردم «شیخ اغلی» می‌خوانده‌اند. ۴- «شیخ‌شاه» لقب شیخ ابراهیم شروانشاه می‌بوده که در زمان شاه اسماعیل می‌زیسته. دانسته نیست چرا لقب او را به شیخ ابراهیم، فیای خود، داده‌اند.



يك چیز شگفت آنکه من روزی این دلیل را یاد می‌کردم یکی پاسخ داد: «شیخ عبدالقادر گیلانی سید می‌بوده ولی او را نیز جز با لقب شیخ نخوانده‌اند.» این ایراد مرا واداشت که درباره شیخ عبدالقادر به جستجو پردازم و شگفت بود که دیدم سیادت او نیز داستانی مانند داستان شیخ صفی داشته. به این معنی که شیخ عبدالقادر در زمان خودش سید نمی‌بوده و کسی او را به سیدی نمی‌شناخته. از پسرانش هم کسی دعوی سیادت نکرده. این قاضی ابوصالح بوده که دعوی سیادت کرده و چنین تباری به خود و پدرانش بسته است. این را در دو کتاب ارجداری، یکی عمدة الطالب و دیگری شجرة الاولیاء آشکاره نوشته‌اند.

شگفت آنکه عبدالقادر را کتابی بوده به نام المواهب الرحمانیه. در کتاب روضات الجنات دیباچه آن را چنین می‌آورد.

بِقَوْلِ الْعَوَّلِ الْأَعْظَمِ وَ بَازِ اللَّهِ الْأَشْهَبِ الْأَفْخَمِ أَبُو مُحَمَّدٍ مُحَمَّدُ بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ عَبْدِ الْقَادِرِ بْنِ السَّيِّدِ أَبِي صَالِحِ الْمَشْهَبِيِّ بَجَنْجِي دُوسْتِ بْنِ مُوسَى بْنِ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ يَعْقِبِ بْنِ الزَّاهِدِ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ دَاوُدَ بْنِ مُوسَى بْنِ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ مُوسَى بْنِ

پیدا است که این تبارنامه ساخته است که سپس به کتاب عبدالقادر افزوده‌اند. پس از هر باره داستان سیادت عبدالقادر مانند داستان سیادت شیخ صفی بوده.

دوم - از زمان شیخ صفی و فرزندان او برخی طومارها و قباله‌ها در دست است که نام شیخ یا یکی از فرزندان او با لقبی در آنها برده شده و ما چون می‌نگریم ته‌تها واژه «سید» را در آنها نمی‌یابیم، از همه آن لقبها چیزی که سیدی را - اگرچه دور باشد - بفهماند نمی‌بینیم. از جمله طوماری هست که به تاریخ «الخامس من صفر سنه سبع عشرة وسبع مائة» (۷۱۷) به «دارالملك سلطانیه» نوشته شده و زمینه آن خریدن دیهی و «وقف» کردن آن به زاویه شیخ صفی می‌باشد و خود «آل تمغا» و «ثبت دفتر دیوانی» را با خط مغولی داراست. در آن طومار لقبهای شیخ صفی را چنین می‌شمارد:

سُلْطَانُ الْمَشَائِخِ وَالْمَحْتَمِّينِ قَطْبُ الْعَارِفِينَ سَابِكُ مَحَبَّةِ الْيَقِينِ صَفِيُّ الدِّينِ  
زَادَ اللَّهُ جَرَكَتَهُ.

در وقفنامه دیگری، که به تاریخ «صفر اثنی وتسعين وسبع مائة» (۷۹۲) نوشته شده، در زمینه «وقف» کردن «جزوی» از قرآن به «حظیره مقدمه»ی شیخ صدرالدین، لقبهای او را چنین می‌شمارد:

۱- نسخه خود «شجرة الاولیاء» را در دست نمی‌داشتم. در «روضات الجنات» دیدم که از آن کتاب آورده است.

أَفْضَلُ الْمَشَائِخِ الْمُتَأَخِّرِينَ قَطْبُ السَّالِكِينَ فَخْرُ النَّاسِكِينَ شَيْخُ صَدْرِ الْمِلَّةِ  
وَالْحَقُّ وَالذُّكْيَا وَالذِّينِ خُلِدَتْ مَيَامِينُ أَفْخَاسِيهِ الشَّرِيفَةِ إِلَيَّ يَوْمَ الدِّينِ.

در «کتابخانه سلطنتی» کتابی هست به نام صریح الملک. دیبهای که به بارگاه شیخ صفی در اردبیل «وقف» شده بوده، قبالهها و وقفنامههای آنها در این کتاب گرد آورده شده. در آنجا قبالهها و وقفنامههایی از جهانشاه قراقویلو و از زن او، بیگم خاتون، هست که در بسیاری از آنها نام شیخ جعفر، پسر خواجه علی، را برده لقبهای بسیاری برایش می شمارد. مثلاً در يك جا به تاریخ سال ۸۶۱ می نویسد:

جناب شیخ الاسلام الأعظم مرتسلطوائف الأمم رفیع القدر والهمم  
خلاصة أطوار بنی آدم جامع العلوم والحکم معدن اللطف والجود والكرم  
افتخار مشایخ العالم نظام الحقیقه والشریعه والذین جعفر العلوی  
الصدري الصفوی أدام الله ظلال جلاله علی العالمین.

در دیگری به تاریخ سال ۸۵۷ می نویسد:

عالیجناب شیخ الاسلام اعظم نقباء الاکابر بنی الأمم مطلع طوابع  
سعادات ومنبع لوامع کرامات نظام الحق والشریعه والذین صدر الاسلام  
والمسلمین الشیخ جعفر الصدري الصفوی أسبغ الله ظلاله علی العالمین.

از این گونه قبالهها و طومارها از آن زمان بسیار توان یافت. از این همه لقبها و ستایشها که شمرده شده، از هیچ یکی سیادت فهمیده نمی شود. اینها دلیلهای دیگری است که سید بودن شیخ صفی و فرزندان و نوادگانش را می رساند.

۱. شیخ جعفر پسر خواجه علی و برادر کوچکتر شیخ ابراهیم می بوده و همین پیداست که پس از مرگ شیخ ابراهیم، که پسرش، شیخ حبیب، جانشین پدر گردیده، چون جهانشاه قراقویلو، که پادشاه آذربایجان می بوده، با شیخ حبیب میانه، حومی نمی داشته و در بسیاری پیروان او بیسازگی می بوده، این شیخ جعفر را پیش کشیده پست خود گردانیده است.

۲. اینک سه دلیل دیگر.

۱. خواجه رشیدالدین صلی الله در سعادت شیخ صفی به فرزند خود، میراحمد، که وقتی حاکم اردبیل بوده است، چنین می نویسد: «و هو من ساری که حساب قلب فلك حقیقت، و ساج معار شریعت، و معارج معمار طریقت، شیخ الاسلام والمسلمین، برهان الواصلین، قنوره صفا، گلشن دوخته و با، شیخ صفی الملة والذین، ادام الله تعالی برکات انسابه الشریعه از تو راسی و شاکر باشد و بر آستانه ولایت پناه او پیوسته چون برده سرسحر و سوگواری نهاده باشی و به یقین نشان که حسرو سیارگان مستعبد رأی جهان آرای و کاتب فلك معنون کلام روح آرای اوست...» (مکاتبات رشیدی، ص ۳۵۹).

۲. در مکتومی که خواجه رشیدالدین به شیخ صفی الدین اردبیلی نوشته است، صفات والقب او را چنین یاد می کند و هیچ ذکری از سیادت به میان نمی آورد: «... و از بسیاری عرشانه، اسباب مواصلت و مصاحبت او -

بپروایی که شاه اسماعیل به سیادت می نمود. يك چیز دانستی آنکه شاه اسماعیل که بنیاد پادشاهی صفویان را گذارده، به سیادت پروایی نمی داشته و در پی نشان دادن چنان تباری نمی بوده؛ در شعرهایش خود را «غلام آل حیدر» و «مرید و چاکر ولای قنبر» می خوانده که از يك سید شاینده نمی بوده.<sup>۱</sup> از لقبهایی که برایش می شماره‌اند نیز سیدی فهمیده نمی شود. مثلاً مسجد ساوه را در سال ۹۲۴ در زمان پادشاهی او ساخته‌اند و نوشته سردر آن چنین است:

قَدِ اتَّفَقَ بِنَاءُ الْمَسْجِدِ الْعَالِي وَإِقَامَتُهُ فِي زَمَانِ الدُّوْلَةِ السُّلْطَانِ  
الْأَعْدَلِ الْأَعْظَمِ الْخَاقَانِ الْأَشْجَعِ الْأَفْخَمِ مَالِكِ رِقَابِ الْأُمَمِ مَوْلَى مَلُوكِ الْعَرَبِ  
وَالْعَجَبِ قَلَّ اللَّهُ فِي الْأَرْضِ صِينٌ وَعَوْنٌ الضَّعْفَاءِ وَعَوْنُ الْمَلْهُوفِينَ بِسَائِطِ الْأَمْنِ  
وَالْأَمَانِ قَامِحِ قَوَاعِدِ الظُّلْمِ وَالطُّغْيَانِ مَوْسَى ارْكَانِ الدِّينِ وَالدُّوْلَةِ مُشِيدِ  
بَنِيَانِ الْمُلْكِ وَ الْمِلَّةِ السُّلْطَانِ أَبُو الْمَظْفَرِ شَاهِ اسْمَاعِيلِ بَهَادِرِ خَانَ،  
خَلَّدَ اللَّهُ مُلْكَهُ وَسُلْطَانِيَّتَهُ وَأَفَاضَ عَلَيَّ الْعَالَمِينَ عَدَّتُهُ وَإِحْسَانَهُ.<sup>۲</sup>

ولی شاه تهماسب، بهارونه پدر خود، پروای بسیاری به سیادت می داشته و دل بستگی به نشان دادن آن تبار می نموده که خود را «طهماسب‌الحسینی الموسوی لصفوی» می نویسانیده و امامان را نیای خود می شماره<sup>۳</sup>. چنانکه گفتیم با دستور او بوده که میرابوالفتح به «تنقیح صفوة الصفا» پرداخته، و کسی چه داند که با دستور او نسخه‌های کهنی را از کتاب این بزاز نابود نگردانیده باشند.

سیادت شیخ صفی در کتابهای «انساب» چنانکه در پیش گفته ایم میرابوالفتح در تنقیح صفوة الصفا چون «شجره سیادت» شیخ صفی را آورده می نویسد: «نسبت عالی حضرت شیخ، قدس سره، بروجی که مذکور شد، در کتب معتبره انساب به تفصیل سمت تقریر و تحریر یافته.» اسکندریک در

ملوطی شکرستان براعت، و بلبل بوستان فصاحت، مالتك مسالك تحقيق، مالك ممالك توفيق، باني مباني الوان جلال، مستحکم اساس فضل و کمال، کاشف اسرار قرآن، خلاصه نوع انسان، قطب فلك ولايت، مهر سهرهدايت، شجره ثمره مروت، ثمره شجره فتوت، حامی بیضه دين، حارس ملك يقين...» (مکاتبات رشیدی، ص ۲۶۵).  
۳. در فرمائی به تاریخ ۷۷۳ از سلطان احمد چلاهر، که خطاب به شیخ صدرالدین صادر کرده، او را چنین خوانده است: «... شیخ الاسلام اعظم، سلطان المشايخ والمحتمين، قنوة السالكين، فاضح الملوك والسلاطين، مرشد الخلائق اجمعين، شیخ صدرالحق والعلو والدين امام الله بركة حياته الشريفة...» چنانکه دیده می شود در اینجا نیز از سیادت شیخ هیچ ذکری نشده است. - گرد آورنده.

۱- خطایی در غلام آل حیدر مرید و چاکر ولای قنبر

۲- بازمانده نوشته لقبهای سازنده مسجد و تاریخ ساختن است، این نوشته را خود من در ساوه از روی سردر مسجد در نویس کرده‌ام، خطی که در واژه «النوله» دیده می شود همچنان می بوده. کسروی، درخت: فی زمان دولت السلطان... است. - گرد آورنده.  
۳- «تذکره شاه تهماسب» که در جلد دوم «مطلع الشمس» و همچنین جداگانه به چاپ رسیده دیده شود. در آنجا در خوابی که دیده امامان به او گفته اند: «فرزنده».

عالم آرا می نویسد: «به اتفاق جمهور علمای انساب از اولاد نامدار حضرت کاظم علیه السلام»

کاش این نویسندگان روشن گردانیدندی که در کدام کتابها این تبار نوشته شده و نام - هایی را از «علمای انساب» یاد کردندی. آنچه مامی دانیم و نوشتیم تبارنامه شیخ صفی سرچشمه‌ای جز کتاب ابن بزاز نداشته. چنانکه خود میر ابو الفتح و اسکندریک از همان کتاب برداشته‌اند. از این سوی در کتاب ابن بزاز این تبارنامه را به نام برداشتن از یک «کتاب کسبی» نیآورده، بلکه می گوید: «جمعی که به تحقیق انساب و تفتیش اعقاب اشتها دارند»، تبار شیخ را به امام موسی رسانیده‌اند و پیداست که خواست او از این «جمعی» برخی از پیروان خاندان صفوی بوده که چنانکه باز نمودیم با خواب و بازگویی از زبان شیخ و مانند اینها تبار سیادت برای آن خاندان درست می کرده‌اند، و بیگمان خواست او «علمای انساب» نمی بوده، و اگر نه آنان را نام بردی و کتابهاشان یاد کردی.

باشد که خواست اسکندریک و میر ابو الفتح آن «کتاب انساب» و «علمای» بوده که فرزندان موسی الکاظم را تا پنج و شش نژاد بلکه بیشتر شمرده‌اند.

پیداست که موسی را فرزندان بسیار بوده و خانواده‌های بسیاری از نژاد او به ویژه از نژاد حمزه بن موسی آ، در ایران پدید آمده بوده که در کتابها یاد کرده‌اند. لیکن بودن شیخ صفی را از نژاد او، که همه سخنها بر سر آن است، در کدام «کتاب انساب» نوشته‌اند؟! آیا شمردن «علمای انساب» فرزندان موسی الکاظم و نژادهای ایشان را دلیل است که به راستی تبار سیادت شیخ صفی «اتفاق» کرده‌اند، در حالی که کمترین یادی از او و از پدران راستش در نوشته‌های آنان نیست؟! آنگاه اگر سیادت شیخ صفی «در کتاب معتبره انساب به تفصیل سمت تقریر و تحریر یافته» بوده و «جمهور علمای انساب» درباره آن «اتفاق» می داشته‌اند، پس بهره شیخ در زمان خود به سیدی شناخته نمی بوده؟!.

پس آن «اشتباه» شیخ صدرالدین، درباره اینکه علویند یا شریف، حسنیند یا حسینی چه شوندی می داشته؟!.

پس آن نیازمندی به خواب دیدن سیدهاشم مکی از چه راه می بوده؟!.

یکی از «کتب انساب» که شناخته می باشد، عمدة الطالب فی انساب آل ابی طالب

است که مؤلف آن السید جمال الدین احمد بن علی بن الحسین در عراق می زیسته و در سال ۸۲۸

۱- میر ابو الفتح را می دانیم که پایه کتابش «صفوة الصفا» بوده، اسکندریک نیز چون می نویسد که تاریخچه زندگانی پدران شیخ صفی را از کتاب ابن بزاز برداشته بیگمان است که «شجره» را نیز از آن کتاب برداشته، «حبیب السیر» و «لب التواریخ» نیز حال اسکندریک را داشته‌اند که چون در نوشتن تاریخچه شیخ و پنداشتن نام «صفوة الصفا» را می برنده، به آسانی توان دانست که تبارنامه را جز از آنجا برداشته‌اند. ۲- در «عمدة الطالب» درباره او می نویسد، و عقبه کثیر بیلا الذبح.

(نود و سه سال پس از مرگ شیخ صفی) در کرمان درگذشته. بیگمان است که این تبار شناس، خواجه علی، توه شیخ، را، که همزمان او می‌بوده، شنیده و می‌شناخته. با اینهمه نامی از خاندان صفوی در کتاب خود نمی‌برد، با آنکه همه خانواددهای بنام را از نژاد حمزه‌بن موسی شمرده است. پیدا است که سیدی صفویان تا آن زمان شناخته نمی‌بوده، و گرنه این تبار شناس یادی از آن کرده باری دروغ بودنش را یا ز تمودی «چنانکه دروغ بسودن سیادت شیخ عبدالقادر را بساز نموده».

تبار راست شیخ صفی - اکنون بینیم تبار راست شیخ صفی چه می‌بوده؟ در فصل یکم از باب یکم صفوة الصفاء که از تبار شیخ سخن می‌راند، پس از آوردن «شجره نسب» و آن سه حکایت که یاد کردیم، گفتگو از پدران شیخ چنین آغاز می‌یابد:

و چون نسبت فیروز را، که در ذکر نسب رفت، صورت حال او آنچنان بود: وقتی که لشکر کرد با پادشاهی از فرزندان شیخ از باب الطریق، ابراهیم ادهم، قندس سیره از طرف سنجار خروج کردند و آذربایجان را به کلی بگشادند، سکان مغان و مردم آران و الیوان و داریوم، تمامت، کافر بودند. چون استیلای این لشکر اسلام بر این اقالیم شد، این مواضع را تعالیم اسلام کردند و در مسلمانی آوردند.

شعر

عَلَم و رایت دین پیدا شد      هالم از زینت آن زیبا شد

و چون تسخیر این نواحی میسر شد، ولایت اردبیل و توابع آن برفیروز - شاه، رحمة الله علیه، مقرر داشتند و فیروز مردم متمول و صاحب ثروت و مکننت بود و از صامت و ناطق حظی عظیم داشت و به سبب کثرت مواشی که داشتند در کناریشه گیلان مقامی، که آن را رنگین خوانند و معلف قوی است، اختیار کرده و مدت حیات خود آنجا بود. از فواضل اموال و جود او فقرا و خلق متحظی می‌بودند تا داعی حق را اجابت کرد...

همانا این نوشته در خود کتاب این بزاز نمی‌بوده. پس از افزودن آن سه حکایت و «شجره النسب»، جمله ابن بزاز را هم دیگر گردانیده‌اند به دو دلیل:

نخست - از ناسامانی آغازش پیدا است که دستی در آن برده‌اند.

دوم - آمدن لشکر کرد به آذربایجان و دست یافتن ایشان به مغان و آران و دیگر جاها دروغ آشکار است. زیرا فیروز شاه، که پدر هفتم شیخ صفی می‌بوده، از روی حساسی که ما درباره تبارنامه‌ها می‌داریم و برای هر صد سال سه تن شماریم، او در آخرهای قرن پنجم هجری می - زیسته، و در آن زمان که هنگام پادشاهی سلجوقیان می‌بوده، تاریخ آذربایجان بسیار روشن است و از چنین لشکرکشی نشانی در آن هنگامها نتوان یافت. از این گذشته مردم آران و مغان از قرنهای

یکم و دوم هجری مسلمان می بوده اند و نیازی به لشکر کشی کردن برای مسلمان گردانیدن ایشان نمی بوده.

پس جای پرسش است که این دروغ را بهر چه ساخته اند؟! راست است که پیروان دلنده از دروغ ساختن به سود پیران خود باکی نداشته اند، لیکن می باید دید سود این دروغ به خاندان صفوی چه می بوده؟!

آنچه ما گمان می بریم ابراهیم ادهم، که نامش در میان صوفیان شناخته می بوده و او را از پادشاهان می شماره اند که تاج و تخت را رها کرده به صوفیان پیوسته، شیخ صفی خود را از نژاد او می پنداشته است، و آن دروغ را بهر این ساخته اند.

پس می باید گفت: نوشته این نیز از بدین سان آغاز می یافته: «فیروز شاه از فرزندان شیخ ارباب الطریق، ابراهیم ادهم، قدس سره، بود وقتی بالشکر کرد از طرف سنجان خروج کرد...»

آنچه به این گمان مایاوری می کند آن است که در یک نسخه کهن از صفوة الصفا که در دست است، در تبارنامه شیخ صفی، فیروز شاه را چنین یاد می کند: «الکردی السبحانی فیروز شاه زرین کلاه». پنداست که «السبحانی» غلط و خود دیگر شده از «السنجانی»<sup>۱</sup> یا «السنجاری» می باشد. همانا در نوشته این بزازه، فیروز شاه با این لقبها یاد شده بوده که سپس چون داستان سیادت پیش آمده و فیروز شاه را پسر محمد بن شرف شاه گردانیده تاموسی کاظم رسانیده اند، بیشتری از رونویسان ناسازگاری این لقبها را با سیدی دریافته آنها را انداخته اند. برخی نیز در نیافته بهمان حال خود گذارده اند.

کوتاه سخن: آنچه ما می فهمیم پدران شیخ صفی از کردستان، از سنجان یا از پیرامون - های آن آمده بوده اند، و چنانکه نوشته شده دور نیست که فیروز شاه مرد توانگر و بنامی می بوده است.

نامه عبیدالله خان - چنانکه گفته ایم سیادت صفوی، که از روی خواب و بازگویی و مانند اینها پدید آمده و بنیادی نداشته، دشمنان آن خاندان از این داستان آگاه نبوده اند و این است با همه بد زبانیهای بسیاری که درباره پادشاهان صفوی کرده شده، در این باره چیزی بغزبان نیاورده اند. تاریخ نویسان عثمانی، که هرگونه نکوهش به آن خاندان سزا شماره اند و ما در این باره چیزی در کتابهای ایشان نمی یابیم، داستان را به خاموشی گذرانیده اند. از بکان، که با صفویان در جنگ بوده دشمنی سختی می داشته اند، نامه ای از یکی از آنان در دست می داریم که می بینیم به تبار سیادت

۱- این همان نسخه است که درباره «مذهب شیخ صفی» نیز جدا از نسخه های چاپی و نسخه های خطی دیگر می باشد و ماجله های آن را در این باره در صفحه (۶۱) این کتاب آورده ایم. ۲- سنجان را «سنجان» نیز می گفته اند.

خرده نگرفته ولی تکوینش می‌کند که ازسید چنان کارهایی نپایستی بود.  
این نامه از عیداللهخان پادشاه بنام ازبک است که در سال ۹۲۶ در پاسخ نامه شاه تهماسب  
یکم نوشته است و ما تکه‌هایی را از آن در پایین می‌آوریم:

... دیگر نوشته بودند با آل علی هر که در افتاد بر افتاد هر که مؤمن و  
مسلمان است و امید نجات آخرت دارد، محبت اصحاب کبار حضرت رسول را از  
دمت نمی‌دهد و حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام یکی از آن مذکورانند، با اولاد  
امجاد ایشان مخالفت کردن در تعادل از دیانت و اسلام دور است. اما با آن طایفه مجادله  
و گفتگو داریم که مذهب و ملت پندان خود را گذاشته تابع بدعت و ضلالت شیاطین  
شده طریقه حق را بر طرف کرده رفض و تشیع اختیار نموده با وجود آنکه می -  
دانند رفض کفر است این کفر را شب و روز شعار خود ساخته دم از اولادی آن بزرگوار  
می‌زنند. به مضمون کریمه *إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ* حضرت مرتضی علی از آن نوع فرزندان  
بیزار است...

مخیر صادق در کلام مجید خود خبر می‌دهد که *إِذَا صَبَحَ فِي الصُّورِ فَلَا  
أَكْسَابَ بَيْنَهُمْ يَوْمَئِذٍ وَلَا تَسْأَلُونَ* در روز جزا پرسش از عمل خواهد بود، از  
آب و نسب نخواهد بود.

### گفتار سوم، گیش شیخ صفی

گیشهای ایران در زمان شیخ صفی - شیخ صفی در آخرهای زمان مغول می‌زیسته، و او با سلطان  
ابوسعید، آخرین پادشاه بنام مغول، در يك سال (سال ۷۳۵) بدرود زندگی گفتند. در آن زمان  
از کیشهای اسلامی سه کیش شافعی، حنفی، جعفری در ایران رواج می‌داشت. به این معنی مردم  
بدو دسته می‌بودند: سنی و شیعی، شیعیان پیروان جعفر بن محمد (امام ششم شیعیان) می‌بودندی،  
و سنیان برخی از امام شافعی و برخی از ابوحنیفه پیروی می‌نمودندی. جای خوشنودی است  
که یکی از کتابنویسان نیک آن زمان، حمدالله مستوفی، در کتاب جغرافیایی خود، که مقاله سوم  
*نزهة القلوب* باشد و آن را در سال ۷۴۵ پرداخته، در گفتگو از بیشتر شهرها و شهرستانها یاد  
کیشهای آنجا را نیز می‌کند.

چنانکه می‌دانیم خانواده چنگیز خود کیش ویژه‌ای نسی داشتند. از این رو شاهان و شاهزادگان  
فراوان آن خانواده در هر کجا که می‌بودند، هر یکی کیشی برای خود برمی‌گزید. چنانکه برخی  
بپرمست، و برخی نصرانی، و برخی مسلمان می‌بودند. در ایران نیز چند تن از ایشان مسلمان  
گردیدند: نخستشان تکودار اغول و دومشان غازان اغول بودند که چون پادشاهی یافتند سلطان  
و سلطان محمود نامیده شدند. اما سومشان که سلطان محمد خربنده (یا خدا بنده)، برادر

خازان‌خان، می‌بوده چون در سال ۷۵۳ بر تخت نشست کیش سنی می‌داشت، ولی دیری نگذشت که به‌راستی بسوخی از امیران خود به شیعیگری گرویده پافشارانه به رواج آن کیش کوشید. در سکه‌ها نام دوازده امام را نویسانیده، فرمود در همه شهرها «خطبه» به نام امامان خوانند، و به مردم بغداد و اسپهان و شیراز، که سر از این فرمان پیچیده بودند، بسیار سخت گرفت. حسن بن یوسف حلی را، که بزرگترین مجتهد شیعی آن زمان و شناخته‌شده به نام «علامه» می‌بود، از حلیه به سلطانیه خواسته و در مدرسه «باب‌البیرو» که خود ساخته بود، یکی از «مدرسین» گردانید و زر و سیم و کالای فراوان به او داد، و تا زنده می‌بود از کوشش به رواج کیش شیعی باز نایستاد.

پس پیداست که در زمان مغول، شیعیگری، نخست در سایه آزادی که به کیشها داده شده بود و دوم به پشتیبانی این سلطان محمد یسرفت بسیاری در ایران کرده بوده؛ با این حال هنوز سنیان بیشتری می‌بوده‌اند. چنانکه از نوشته‌های حمدالله مستوفی و همچنین از گفته‌های ابن بطوطه، جهانگرد بنام مغربی که در آن زمانها به ایران رسیده، فهمیده می‌شود در آخرهای زمان مغول در ایران کیش شافعی شناخته‌تر و پیروان آن در همه جا بیشتر می‌بوده‌اند. پس از آن، جایگاه دوم را کیش شیعی می‌داشته، پس از همه کیش حنفی می‌بوده.

به‌ویژه در آذربایجان، که میهن شیخ صفی می‌بوده، کیش شافعی بیش از دیگر جاها رواج می‌داشته، و پس از آن کیش حنفی در جایگاه دوم می‌بوده.

کیش شیخ صفی - کسانی که از صوفیگری آگاهند، می‌دانند صوفیان خود باورهایی می‌دارند و آیینی برای زیستن پدید آورده‌اند...<sup>۱</sup> به گفته خودشان صوفیان «اهل باطن» اند و از «اهل ظاهر» بیزار می‌باشند. بلکه بسیاری از پیروان صوفی خود را والاتر از پیغمبران، که بتیاد - گذاران دین بوده‌اند، شماره گردن‌گذاران به دینی با کیشی را شایسته خود نمی‌دانسته‌اند...<sup>۲</sup> پیداست که [پیروان صوفی] می‌بایسته از کیشی که در همان شهر و شهرستان رواج می‌داشته در - نگذرند و جز همان را برنگزینند. زیرا در جایی که همه کیشها در نزد ایشان یکسان می‌بوده چه می‌بایسته که کیش دیگر برگزینند و خود را به رنج و سختی اندازند. از اینجاست که صوفیانی که در میان شعبان بوده‌اند کیش شیعی، و آنان که در میان سنیان می‌بوده‌اند کیش سنی داشته‌اند.

هم از اینجاست که شیخ صفی و پیروان او در کیش شافعی می‌بوده‌اند. زیرا چنانکه گفتیم در آن زمان در ایران، به‌ویژه در آذربایجان و به‌ویژه در اردبیل، این کیش رواج بسیار می‌داشته، حمدالله مستوفی درباره مردم اردبیل می‌نویسد: «و اکثر بر مذهب امام شافعیند، مرید

۱- در اینجا سطرهای آورده شده است. ۲- در اینجا چند کلمه‌ای حذف شده است.



شیخ صفی‌الدین علیه‌الرحمه‌اند.»

سنی شافعی بودن شیخ صفی در خور گفتگو نیست. ولی چون پس از زمانی جانشینان او به شیعیگری درآمده و این نخواست‌اند که نیای بزرگ ایشان، که بنیادگذار آن خانواده می‌بوده، به شیعیگری شناخته باشد، از این رواز هر راهی کوشیده‌اند که پرده به روی کیش شیخ کشند، بلکه گاهی شیخ را از رواج دهندگان شیعیگری نشان داده‌اند. از اینجا شیخ صفی در میان مردم شیعی شناخته گردیده، و ماکه ایمن سخنها را از سنی بودن او می‌رانیم ناچار بسیاری نخواهند پذیرفت. این است بهتر می‌دانیم دلیلهایی که در این باره هست یکایک بشماریم:

۱. حمدالله مستوفی، که همزمان شیخ می‌بوده، چنانکه نوشته او را آوردیم، مردم اندیل را «شافعی و سرید شیخ صفی» می‌ستایند. در ایمن نوشته سخنی از کیش خود شیخ نمی‌داند. لیکن پنداست که اگر شیخ هم سنی شافعی نبودی آن را به آشکار آوردی. گذشته از آنکه «پیر شیعی و پیروان سنی» در خور باور کردن نیست.

۲. «سلسله طریقت» شیخ، که ابن بزاز در کتاب خود یاد کرده، از سلسله‌های بنام ستیان است، و برخی از شیخهای آن، از جمله شیخ ابوالنجیب سهروردی و دیگران از علمای بنام شافعی می‌بوده‌اند. پس بیگمان است که شیخ صفی هم شافعی یا باری سنی می‌بوده است.

۳. ابن بزاز، چنانکه نوشته راست او را درباره کیش شیخ از نسخه‌های کهنتر آوردیم، آشکاره می‌گوید که شیخ «مذهب خیار صحابه» را می‌داشت «در مذاهب هر چه اشد» و احوط می‌بود آن را خیار می‌کرد» و «روزی دست مبارکش به دختر طفل خود باز افتاد وضو بساخت» و «نظر به نامحرم و عورت خود ناقض وضو دانستی.»

در این جمله‌ها، گذشته از آنکه سنی بودن شیخ را آشکاره می‌نویسد، این کارها که از او یاد می‌کند، از «احکام» شافعی می‌باشد.

۴. در باب چهارم صفوة المصفا که درباره «کلمات و تحقیقات» شیخ صفی است، حدیثهایی که یاد شده همه حدیثهای ستیان است که از زبان انس بن مالک و ابن عمر بوده و از کتابهای صحیح مسلم و صحیح بخاری و احیاء العلوم غزالی و دیگر کتابهای ستیان آورده شده.

اینها دلیلهایی است که سنی شافعی بودن شیخ صفی را رسانیده جای گمان دیگری در آن باره نمی‌گذارد.

در زمان شیخ صفی جای «تقیه» نمی‌بوده چنانکه نوشته‌ایم میر ابوالفتح در دیباچه صفوة المصفا می‌گوید چون شیخ صفی و جانشینان او «در زمان مخالفان» و «در اوان فساد اهل بغی و عناد» می‌بوده‌اند «به قواعد تقیه کمابغی عمل» می‌کرده‌اند.

از همین گفته پیدا است که شیخ صفی و جانشینان او سنیگری از خود آشکار می گردانیده اند و این دلیل دیگری به سنی بودن ایشان است.

اما داستان «تقیه» از ریشه دروغ می باشد. زیرا شیخ صفی در زمان سلطان محمد خدا بنده می زیسته که گفتیم پافشارانه به رواج شیعیگری می کوشید و در سکه نامهای امامان را می نوشت. پس از مرگ او، که پسرش ابوسعید جانشین شد، راست است که این پادشاه پیروی از پدرش ننموده شیعیگری را دنبال نکرد، ولی به شیعیان آزاری نرسانید و به آنان سخت نگرفت. چنانکه گفتیم در این زمان شیعیان در ایران گروه بزرگی می بودند و جای ترس و «تقیه» نمی بود، گذشته از آنکه در زمان مغول همه کیشها در ایران آزاد می بودند. سخن میرابوالفتح در دروغهایی است که پیروان، نااندیشیده در راه پیشرفت کار پیروان می ساخته اند.

شگفت است که میرابوالفتح، که داستان تقیه را در دیباچه کتابش می نویسد، در متن آن چون به سخن از کیش شیخ می رسد، می گوید: «سؤال کردند از شیخ، فتنس سره، که شیخ را منهد چیست فرمود ما منهد اهل بیت پیغمبر داریم...» اگر شیخ «در زمان مخالفان» می بوده و «تقیه» می نموده، پس این پاسخ را چگونه داده است؟

شگفتتر آنکه در کتابی<sup>۱</sup> رباعی پایین را به نام شیخ صفی یاد می کنند:

صاحب گرمی که صد خطا می بخشد	خوش باش صفی که جرم ما می بخشد
هر کس که جوی مهر علی در دل اوست	هر چند گنه کند خدا می بخشد

دانسته نیست که شیخ، که به گفته میرابوالفتح در «زمان تقیه» می بوده، چگونه این دویتی را سروده است.

از این شگفتتر سخن عبدی نویسنده کتاب تکملة الاخبار است که شیعی گردیدن سلطان محمد خدا بنده را نتیجه «تقویت قطب الاقطاب شیخ صفی الدین اسحق الموسوی الحسینی العلوی» می شمارد. اینها نمونههایی است که این نویسندگان از هیچ دروغی درباره بزرگ گسردانیدن شیخ صفی و خاندان او باز نمی ایستاده اند و تاسنجیده به هر سخنی بر می خاسته اند.

بازماندگان شیخ کی شیعی شده اند؟ اکنون باید دید بازماندگان شیخ کی و چگونه شیعی شده اند؟ در این باره چیزی از کتابها به دست نمی آید، و برای گمان و دریافت نیز، چون دستاویزی نیست و میدان به یکبار تھی است، راه به جایی نتوان برد. زیرا آنچه دانسته است از آن سو شیخ صفی در آغازهای قرن هشتم، سنی شافعی می بوده و از این رو شاه اسماعیل در قرن دهم از جنگل گیلان شیعی بسیار تند سنی کش بیرون آمده، در میان این دو زمان، که نزدیک به دو سده

۱- «تذکره لطائف الخبال» که محمد بن محمد هارف شیرازی در زمان شامعیان دوم نوشته است.

گنشته، خاندان صفوی در تاریکی افتاده و پنج تن از شیخهای ایشان که در این دوره تاریکی یکی پس از دیگری به پیشوایی پرداخته‌اند (صمدالدین، علی، ابراهیم، جنید، حیدر)، آگاهی روشنی از کیش ایشان در دست مانیت. تاریخ‌نویسان زمان پادشاهی، که از گذشتگان آن خاندان سخن رانده، گفته‌هاشان از روی خوشامدگویی است و در خصور باور نمی‌باشد و چیزی از تاریکی حال آن گذشتگان نمی‌کاهد.

بهر حال این داستان شگفتی است که شیخهای صفوی با همه صوفیگری به کیش پابندی نشان داده‌اند. داستان شگفتی است که نواده شیخ صفی سنی، شیعی سنی کش در آمده. آنچه توان گمان برد چند چیز است:

یکم آنکه سر چشمه شیعیگری همان دعوی سیادت بوده. پس از آنکه به این دعوی پیشرفت داده‌اند به شیعیگری هم گراییده‌اند. زیرا میانه سیدی و شیعی بودن بهمبستگی هست و سید سنی کمتر توان پیدا کرد.

دوم آنکه گرایش به شیعیگری با هوس شاهی در زمان شیخ جنید توأم پدید آمده. بدین گونه که چون جنید به هوس شاهی افتاده و آماده برخاستن می‌شده، بهتر دانسته که شیعیگری از خود نماید و آن را دستاویزی گرداند. زیرا شیعیگری تا این زمان پیشرفت بسیاری در ایران کرده بوده.

سوم آنکه چون جنید و حیدر هر دو با دست شروانشاهان سنی کشته شده‌اند و در کشتن حیدر آق قویونلو یان سنی به شروانشاه یاری کرده‌اند، اینها شوتند آن شده که صوفیان به شیعیگری گرایند و *لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ* بل *لَيْبُغُضُ* معاویه شیعی گردند. چهارم آنکه شاه اسماعیل در هنگام درنگ خود در گیلان، که از شش سالگی تا چهارده سالگی هشت سال پناهنده کار کیا میرزا علی، شاه گیلان، می‌بود، کیش شیعی پذیرفته. زیرا مردم گیلان از نخست کیش شیعی می‌داشتند و کار کیا یان، فرمانروایان آنجا از سادات زیدی می‌بودند.

پنجم آنکه همه این شوندها در کارها بوده تا خانواده صفوی شیعی گردیده‌اند؛ به این معنی نخست به شوند دعوی سیدی گرایشی به شیعیگری پیدا شده، به ویژه که چنانکه گفتیم کیش شافعی می‌داشته‌اند و این کیش به شیعیگری نزدیک می‌بود؛ سپس در زمان شیخ جنید، چون او هوس شاهی در سر می‌داشته و آماده برخاستن می‌شده و کیش شیعی این زمان نیرو گرفته بوده، از این رو از متیگری بازگشته و شیعیگری از خود نشان داده؛ سپس چون شیخ جنید و همچنین پسرش حیدر با دست شروانشاهان سنی و پشتیبانی آق قویونلو یان سنی<sup>۱</sup> کشته شده‌اند و

۱- به ویژه پس از چیرگی قره قویونلو یان که شیعی خوانده می‌شدند و هواواری از آن کیش می‌نموده‌اند.

۲- آق قویونلو یان تنها در سرگذشت شیخ حیدر دست داشته‌اند.

بازماندگان شیخ حیدر از آق قویونلویان آن همه آزر و ستم دیده‌اند و سلطانعلی پسر بزرگ نیز با دست ایشان کشته شده و شاه اسماعیل هفت ساله، پسر و برادر کشته شده، به گیلان گریخته و به کارکیا میرزا علی شعبی پناهنده و از او نگهداری و پذیرایی دیده، از روی هم - رفته این پیشامدها آن هوده به دست آمده که شاه اسماعیل شعبی پافشاری گردیده، و از آن سو کینه ستیان در دل او جای بزرگی برای خود باز کرده، و به شونت این کینه بوده که به آن کشتارها و دزرفتاریها با ستیان برخاسته است.<sup>۱</sup>

سنیگری از ایران چگونه برافداخته شد؟ - آنچه در پایان باید دانست این است که شیعیگری در ایران، پیش از زمان شاه اسماعیل، خود پیش رفته و سنیگری تا توان گردیده بود، و شاه اسماعیل کاری که کرد ستیان را کشته شیعیگری را کیش همگانی کشور گردانید.

آخرهای زمان مغول را دیدیم که ستیان، به ویژه شافعیان، بیشتر از شیعیان می‌بودند. ولی از آن هنگام تا زمان پیدایش شاه اسماعیل، دیگر گونیه‌ها رخ داده و در نتیجه پیشامدها و شوندهایی شیعیگری زمان به زمان به رواج افزوده و همانا تا زمان شاه اسماعیل شیعیان بیشتر و چیره‌تر گردیده بوده‌اند.

مردم ایران از آغاز اسلام دشمنی با بنی‌امیه کرده و با علویان همدردی نموده بودند، و برخی از استانها، از مازندران و دیلمان و گیلان، با دست علویان اسلام پذیرفته جز آنان را به - پیشوایی نشناخته بودند. سپس نیز خانواده‌هایی از دیلمان، از آل بویه و کنگربان<sup>۲</sup> و دیگران، به پادشاهی رسیده و تا توانسته از شیعیگری هواداری نشان داده بودند.

از اینجا تخم شیعیگری از نخست در ایران کاشته شده بود که اگر چیرگی سلجوقیان سنی نبود، از همان قرنهای نخست به رواج پرداخته در سراسر کشور رواج پیدا کردی.<sup>۳</sup>

این است در زمان مغول، چون آزادی به میان آمده بود، شیعیگری به خود در ایران رواج می‌یافت، که شیعی شدن خداپنده نمونه‌ای از آن است. پس از برانداختن مغولان، از شیعیان در این گوشه و آن گوشه ایران خاندانهای پادشاهی - از سرداران درخراسان، مرعشیان در مازندران، کبابان در گیلان، مشعشعیان در خوزستان و لرستان، قره قویونلویان در آذربایجان و در عراق و فارس - پدید آمدند که هر یکی به نوبت خود به رواج شیعیگری کوشیدند. تیمور لنگ و قرزندان او نیز به شیعیگری نزدیکتر می‌بودند.

۱- دزرفتاریهای شاه اسماعیل را با ستیان در کتابهای فارسی نیک نوشته‌اند و هواداران آن خاندان به پیرده کتی کوشیده‌اند. شاه اسماعیل، گذشته از آنکه در بسیاری از شهرها علویان سنی و دیگران را کشته است، از کله‌های به او سوزانیدن یا جوشانیدن زندگان و از گور در آوردن مردگان بوده. ۲- آل بویه شیعی دوازده امامی و کنگریان باطنی می‌بودند. برای آگاهی از تاریخچه کنگریان «شهریاران گمنام» دیده شود. ۳- در اینجا در سطر آورده شد.

می‌گفتگوست که از پیدایش این فرمانروایان، شیعیگری در ایران پیشرفت بسیار کرده بود. به‌ویژه که در آن زمانها، دوری میانه سنی و شیعی به اندازه‌ای که امروز هست، نمی‌بوده و «تبری» یا پلزیانی با باران پیغمبر، که شاه اسماعیل رواج داد، آن روز رواج نمی‌داشته، و از این رو سنیان به آسانی می‌توانسته‌اند به شیعیگری گرایند. آنگاه کیش شافعی، که بیشتر ایرانیان پیروش می‌بودند، نزدیکترین کیشها به شیعیگری می‌بود و پیشوای آن کیش، امام محمد بن ادریس، از فرزندان عبدالمطلب بوده و از خویشان علویان شمرده می‌شد، و شعرهایی از او در ستایش امام علی بن ابیطالب در کتابها نوشته شده. می‌توان گفت پایه شیعیگری، که دوستداری امام هلی بن ابیطالب می‌بود، شافعیان می‌داشتند و به آسانی می‌توانستند شیعی گردند.

اینها همه پاری به شاه اسماعیل کرده و کار او را در بر انداختن سنیگری آسان گردانید. با این حال شاه اسماعیل از خوتریزیهای بسیار نیز باز نایستاده.

پایان

## خاندانهای پادشاهی جستانیان\*

(آذر ۱۳۰۶)

زیر عنوان «خاندانهای پادشاهی» برخی خاندانهایی را که پس از ظهور اسلام در ایران پادشاهی و فرمانروایی داشته‌اند و مورخان به‌تگارش تاریخ و داستان ایشان پرداخته‌اند، خواهیم نگاشت و در این شماره «جستانیان» را که شهریاران دیلمان و گیلان بودند، می‌نگاریم. این خاندان با همه اهمیت تاریخی که دارند (چنانکه خواهیم دید)، مورخان ایران خبری از ایشان نداشته و یادی نکرده‌اند و از ایرانشناسان اروپا نگارنده تنها کتاب *Iranische namenbuch* تألیف فردیناند یوستی، دانشمند آلمانی، را دیده‌ام که از پادشاهان این خاندان نام می‌برد و در آخر کتاب، که بسیاری از خاندانهای پادشاهی ایران و برخی سرزمینهای دیگر را به شکل جدولها آورده، جدولی نیز برای جستانیان درست کرده.

ولی یوستی گذشته از آنکه مجال تفصیل نداشته و ناگزیر از اختصار بوده، پارهای لغزشها هم برای او روی داده است، چنانکه در آخر همین مقاله ما به تصحیح آن لغزشها خواهیم پرداخت.

۵ محله مقدم، آذرماه ۱۳۰۶. داستان مفضل این خاندان را شادروان کسروی در کتاب «شهریاران گمنام»، جلدی نخست، نوشته، به آجا رجوع شود. - گردآورنده.

## دیلمان و تازیان

در آغاز اسلام، که بساط استقلال ایران برچیده شد، اگرچه عربان تا آخرین نقطه ایران پیش رفتند، در برخی نقطهها (در رشته کوهستان البرز)، ایرانیان پای مردانگی فشرده تازیان را به سرزمین خود راه نداده و استقلال و آزادی خود را از دست نهبستند، و ناچار دور یکی از بزرگان و پیشوایان خود گرد آمده به پادشاهی و فرمانروایی برگزیدند و بدین سان در این نقاط چند خاندان پادشاهی پدید آمد که یکی از آنها «جستائیان» دیلمستان و گیلان بود.<sup>۱</sup>

از گفته‌های بلاذری و مسعودی برمی آید که دیلمان در زمان ساسانیان هم چندین نام و فرمانبردار نبودند. بلاذری می گوید: «لشکری از ایران همواره در قلعه قزوین می نشست که هنگام جنگ و دشمنی با دیلمان بجنگند و هنگام آرامش و ایمنی شهرها را از دزدان آن گروه نگاه دارند.»<sup>۲</sup> مسعودی نیز می گوید که «شالموس» (درمازندران) قلعه استواری بود که شهریاران ایران بنیاد گذارده بودند و لشکری در آن قلعه در برابر دیلمان می نشاندند و این قلعه بود تا اطروش (ناصر کبیر) ویران ساخت.<sup>۳</sup>

به هر حال پس از غلبه عرب بر ایران، با همه زور و نیرویی که اسلام در آغاز پیدایش خود داشت و از دامنه کوههای پیرنه در اروپا تا پشت دیوار چین در آسیا را فرا گرفته بود و مجاهدان اسلام کوههای بس بلند و تناور پیرنه را در نور دیده تا کنار رود لو آر، در خاک فرانسه، به تاخت و تاز می پرداختند - با اینهمه بر دیلمان و گیلان، با همه جنگهای سخت که کردند، پیروزی جستن نتوانستند و آن گروه، آزادی و استقلال خود را نگاه داشته بلکه در هنگام فرصت هم بهری یا قزوین تاخته به کشتار عربان می پرداختند.

دویست و پنجاه سال بیشتر دیلمان در برابر عربان ایستادگی و پافشاری داشتند و چه جنگها که در میانه می رفت، و از اینجا بود که قزوین یکی از «ثغور» بزرگ اسلام به شمار می رفت و «باب الجته» می خواندند و جز مجاهدان جانباز داوطلب نشستن و ماندن در آن شهر نمی شد و حدیثهایی نوشته اند که هر آنکه يك شب و يك روز در قزوین بماند بهشت دربارۀ او واجب می شود.<sup>۴</sup>

یا قوت می نویسد که حجاج میانه قزوین و واسط جاهای بلندی (مناظر) ساخته بود که چون جنگ با دیلمان روی دادی، مردم قزوین اگر روز بود دود پسرانگیخته و اگر شب بود

۱- دومی باوندان بودند در سوادکوه، سیمی پادوسهاتان بودند در رستمدره، چهارمی قارغوندان بودند در کوهستان قارن. ۲- بلاذری، چاپ مصر ص ۳۲۹. ۳- اواخر مروج الذهب، داستان ناصر کبیر، دیده شود. ۴- حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده این حدیثها را آورده و دلیل خوبی شهر قزوین پنداشته است، ما آنکه مسلم است که آن احادیث دربارۀ زمانهایی است که قزوین «ثغر» بوده و گرنه خود شهر دارای فضیلتی نمی باشد.

آتش می‌افروختند و بدین‌سان خبر به‌زودی به‌واسطه رسیده حجاج لشکر به‌کمک مسلمانان می‌فرستاد. ابودلف هجلی معروف که، در زمان مأمون و معتصم حاکم «جبال»<sup>۲</sup> بود و به‌جنگ دیلمان می‌رفت، می‌گوید:

یَوْمَای: یَوْمٌ فِی اَوَانِسٍ تَالِدُمِیْ	تَهْوِی، وَ یَوْمٌ فِی قِیَالِ الدِّیْلِمِیْ
هَذَا حَدِیْفٌ غَلَادِلٌ مَسْكُوَةٌ	سَكَا وَ صَافِیْبَهْ كَنْصَجِ الْعَنْدَمِیْ
وَارَاكَ خَالِصَةَ السُّرُوعِ وَ ضَمْرٌ	یَتَسَوُّوْنَ رَهْجُ الْغُبَارِ الْاَقْنَمِیْ
وَ لَیَوْمَیْنِ الْفَضْلِ لَوْلَا لُدَّةٌ	سَبَقَتْ یَضَعْنَ الدِّیْلِمِیْ الْمَعْلَمِیْ

یاری مقصود آن است که پادشاهی و فرمانروایی دیلمان و گیلان در این دوره قهرمانی، در خاندان جستانیان بود، و از داستان باغیگری یحیی بن عبدالله حسنی در زمان رشید و پناهیدن وی به کوهستان دیلم و نامه‌ای که فضل برمکی به پادشاه دیلم نوشته بود که ایسوالفرج در مقابل الطالبین<sup>۳</sup> این داستان را پس مشروح نوشته و از دیگر داستانها و نوشته‌ها برمی‌آید که پادشاهان دیلم نه تنها از راه تاخت و تاز و جنگ و خونریزی کینه از تازیان می‌جستند، بلکه نیرنگهای سیاسی نیز ریخته یا هواخواهان استقلال ایران، که پنهان در میان مسلمانان بودند، و با علویان و دیگر دشمنان خلافت اسلامی سازش داشته از هر راهی به‌کندن بنیاد تازیان می‌کوشیدند.

ولی تاریخ ایسن پادشاهان بدبختانه از میان رفته و آگاهی‌هایی که ما پس از جستجوی فراوان به‌دست آورده‌ایم و ذیلاً می‌نگاریم، از اواسط قرن دوم هجرت است و از پادشاهانی که پیش از آن تاریخ بوده‌اند و بیشتر قهرمانیها را ایشان کرده‌اند هیچ‌گونه آگاهی در دست نیست.

## پادشاهان دیلم

۱. مرزبان پسر جستان: در زمان هارون الرشید بود و نخستین کسی است که در تاریخهای اسلام به‌نام «خداوند دیلم»<sup>۴</sup> یاد کرده می‌شود و از پدرش هیچ‌گونه آگاهی در دست نیست. طبری در سال ۱۸۹ هجری، که هارون به‌ری آمده بود، می‌نویسد زینهار برای مرزبان

۱- معجم البلدان کلمه «دراسط» دیده شود. ۲- عراق معجم. ۳- چاپ تهران، صفحه‌های ۱۶۲ و ۱۶۳. ۴- «صاحب‌الدیلم»، در همین زمانها «لیلی بن النعمان» نامی را نیز «صاحب‌الدیلم» نام می‌برد. طبری در سال ۲۵۱ می‌نویسد: «أَفْتَحَ عَبْدُ اللَّهِ بْنُ خُرْدَاذِبَةَ وَ هُوَ وَالِي طَبْرِسْتَانَ اللَّارِزِ وَالْمِيزَرِ مِنْ بِلَادِ الدِّیْلِمِ... وَ أَمَرَ أَبَا لَيْلَى، مَلِكَ الدِّیْلِمِ، بِغَيْرِ عَهْدٍ، فِي هَذِهِ السَّنَةِ. أُولَا نَسَامِ ابُولَيْلَى كَهْ كَلِمَةٌ عَرَبِيَّةٌ لِيَسْتَعِينَهَا بِرَأْسِهَا بِرَأْسِ الدِّیْلِمِ...»<sup>۵</sup> مناسبت ندارد و گویا تحریفی در آن روی داده باشد. تاویاً این «ملك‌الدیلم» که بوده، از جستانیان بوده و یا کسی بیگانه، و پس از گرفتاری کارش به‌کجا رسیده است؛

فرستاد و او به‌ری شتافته نزدیک خلیفه آمد و سپس به‌جایگاه خود بازگشت.

از سرگذشت و داستان او بیش از این دانسته نیست و گویا همان او یا پدرش جستان بود که، چنانکه نوشتیم، یحیی بن عبدالله را با نامه‌ی فضل برمکی در دیلمستان پذیرفت.<sup>۱</sup>

۲. جستان پسر مرزبان (جستان دوم): از سرگذشت و داستان او آگاهی در دست نیست.

۳. وهسودان پسر جستان: از داستان او نیز بیش از این در دست نیست که در سال ۲۵۰ هجری بار دیگر بزرگان دیلم به حسن بن زید، داعی کبیر، بیعت نمودند و سیل‌ظہیرالدین مرگ او را در سال ۲۵۲ می‌نویسد.<sup>۲</sup>

۴. جستان پسر وهسودان (جستان سوم): وی نیز از یاران داعی بود و در سال ۲۵۲، همراه «کوکبی»<sup>۳</sup> معروف، بر ری و قزوین و زنجان تاخته، تاراج کردند.

سید ظہیر می‌نویسد:

وهسودان، که حاکم دیلمان بود و قبل از این صورت وفات او ذکر رفته است، از او پسری ماند ملک جستان بن وهسودان نام، با داعی در بیعت بود. با احمد بن عیسی و قاسم بن علی به‌جانب عراق و ری و قزوین و زنجان فرستادند و آن ولایت فتح کردند و مردم این نواحی مطیع گشتند و دیالم از قبیل داعی حاکم و داروغه آن ولایت شدند.<sup>۵</sup>

طبری نیز در سال ۲۵۲ این واقعه را نوشته:

پسر جستان، خداوند دیلم، با احمد بن عیسی و حسن بن احمد کوکبی به ری تاخته‌کشار و تاراج کردند. و عبدالله عزیز<sup>۶</sup> که در آنجا بود گریخته بود، مردم ری ناچار زینهار خواستند. پسر جستان از آنجا کوچ کرد و عبدالله عزیز برگشته احمد بن عیسی را دستگیر ساخته به‌نیشابور فرستاد.<sup>۸</sup>

باز طبری در سال ۲۵۹ می‌نویسد:

۱- ابن اثیر و دیگران نوشته‌اند که پادشاه دیلم از فضل بن یحیی، که برای گرفتار ساختن یحیی بن عبدالله آمده بود، هزار هزار درم گرفته یحیی را واداشت که از کوهستان دیلم پایین آید. ولی آنچه از نوشته‌های ابوالفرج برمی‌آید، یحیی خویشتن از پیشرفت کار یأس پیدا کرده و راضی شده بود که تسلیم کسان حلینه شود. به‌هر حال چنانکه پادشاه دیلم به‌خاطر مال دست‌آزادی یحیی برداشته باشد زهی پستی و فاجوا مردمی. ۲- طبری، حوادث سال ۲۵۰. ۳- تاریخ مازندران، تألیف سید ظہیر، چاپ دارن، صفحه‌های ۲۸۷ و ۲۸۸.

۴- طبری او را از فرزندان امام محمد باقر می‌نویسد و گویا از هواخواهان و پیروان داعی کبیر بوده. در سال ۲۵۶ به قزوین و زنجان دست‌یافته گماشتگان طاهریان را از آن شهرها بیرون رانده بود و گویا آن شهر به‌دست او بود تا در سال ۲۵۳، چنانکه طبری و بلاذری نوشته‌اند، موسی پسر بقا با لشکری از بنیاد به‌جنگه او شتافته آن شهرها از وی بازستاندند و کوکبی به دیلمستان گریخت. طبری شرحی درباره این جنگه از زبان یکی که حاضر بوده و به‌چشم دیده نقل می‌کند. ۵- صفحه‌های ۲۹۱، ۲۹۲. ۶- گویا همگی

پادشاهان این خاندان را «پسر جستان» می‌خواندند، زیرا می‌ای بزرگه ایشان جستان بوده و گرنه مقصود در این عبارت خود جستان پسر وهسودان است نه پدر یا پسر، و گویا از اینجاست که عبارت ابن اثیر، که ناچار از طبری برداشته، کلمه «ابن» را ندارد. ۷- عبدالله عزیز گویا گمانته طاهریان بوده در ری و قزوین.

۸- حوادث سال ۲۵۲.



هم این سال جنگی میان محمد بن فضل قزوینی و وهسودان پسر جستان دیلمی روی داد و محمد وهسودان را شکست.

ولی بی‌گفتگوست که این جنگ با جستان پسر وهسودان بوده و نوشته طبری از روی اشتباه است.<sup>۱</sup> چه، وهسودان چنانکه نوشتیم در ۲۵۲ در گذشته بوده. باز سید ظهیر در داستان محمد بن زید، داعی صغیر، و جنگ او با رافع پسر هرثمه می‌نگارد:

و از آنجا به طالقان رفت (یعنی رافع) و آن ملک را خراب کرد و غله را بسوزانید و مدتی در طالقان مکث نمود و قلعه کپله کیا را به قهر و غلبه بستاند. تا جستان بن وهسودان، که حاکم دیلمان بود، با او عهد کرد که داعی را مدد نکند.<sup>۲</sup>

هم این اثیر در سال ۲۸۹ می‌نویسد:

در این سال جنگی میان کسان اسماعیل بن احمد سامانی و جستان دیلمی در طبرستان روی داده جستان شکست یافت.

از نوشته‌های ابن‌اثیر و دیگران برمی‌آید که چون نوبت حکمرانی از علویان طبرستان به ناصر کبیر رسید، جستان با وی راه دشمنی و دورنگی پیمودی. ابن‌اثیر درباره سیزده سال درنگ ناصر در میان دیلمان می‌نگارد:

به ده یک از ایشان بسنده کردی و پادشاهشان پسر جستان<sup>۳</sup> را (از پیدادگری) باز داشتی.<sup>۴</sup>

در تاریخ صالحی می‌نویسد که جستان را با ناصر جنگهایی روی داد.<sup>۵</sup> سید ظهیر از همه مشروحتر می‌نویسد که:

چون ناصر کبیر به آمل مقیم گشت و عبدالله بن الحسن الحقیقی پساری علمها را سپید کرد تا خلق بسیار از اهل دعوت به آمل به ناصر پیوست و استظهار سید زیادت گشت و گیل و دیلم رو بندو نهادند، جستان بن وهسودان، که حاکم دیلمان بود، بترسید و تمرد محمود بعد از مخالفت تمام حروب به کثرت واقع شد. آخر مصالحه

۱- گویا اصل عبارت خبر «ابن جستان» بوده که مقصود جستان می‌باشد چنانکه شرح دادیم ولی طبری در نقل خبر به کتاب خود چون به مقصود متوجه نبوده، کلمه وهسودان بر آن افزوده است. ۲- ص ۲۹۶.  
 ۳- چنانکه شرح دادیم مقصود خود جستان است. ۴- حوادث سال ۳۵۱. ۵- مسبو بر نهادن دارن در کتابی که به نام «الانتخابات البیهیه» چاپ کرده از این کتاب نقل می‌کند و آنچه ما در اینجا آورده‌ایم از همان کتاب دارن است.

کرد و به آن مسلمان شد و به سید پیوست و حضرت سید امامت پناه را در این باب شعری است لطیف و آن شعر این است.

و جستان أعطی مواثیقہ  
اتانی الامل بسالبدیلین<sup>۱</sup>  
و آیمانہ طامعاً فی الحفل  
و لیس یظن به فی الامور<sup>۲</sup>  
حروبا کبیر و دوم الجمیل  
غیر الوفاء بما قد جمل<sup>۳</sup>

صاحب بن عباد در نامه خود که درباره قلعه «سمیران» طارم نوشته، می گوید جستان پسر وهسودان چهل سال پادشاهی کرده بود<sup>۲</sup>. از سنجش این گفته سیدظهیر (که مرگ وهسودان پورجستان را در سال ۲۵۲ می نویسد) باید گفت که جستان تا اواخر قرن سیم زنده بوده و پادشاهی داشته است<sup>۴</sup>.  
۵. علی پسر وهسودان - در تاریخ صالحی می نویسد که وی برادر خود، جستان، را کشته جانشین وی گردید. این داستان را هیچ یک از ابن اثیر و مسعودی و ابن مسکویه ننوشتند، با آنکه این دو آخری نزدیک همان زمانها بوده اند. به هر حال علی پس سرشناس و بنام است. اسلام پذیرفته بود و از طرف خلیفه عامل اصفهان شد (۳۵۴). ولی چون غلام او احمد پسر سیاه نامی را سر دشنامی که داده بود، بکشت، خلیفه علی را معزول ساخت و وی به دیلم باز گشت تا در همان سال دوباره «عامل حرب» ری و دماوند و قزوین و زنگان و ابهر گردید و چندی نگذشت که در نزدیکیهای قزوین به دست محمد بن مسافر کنگری، که داماد جستان برادر علی بود، کشته گردید<sup>۵</sup>. در تاریخ صالحی می نویسد که محمد به نحو نخواستی پدرزن خود، جستان، علی را کشت<sup>۶</sup>.

۱- نسخه بدل این عبارت: «و انی لامل بالبدیلین» است ولی در هر صورت عبارت درست نیست. به نظر می رسد که اگر «و انی لامل بالبدیلین» بخوانیم درست باشد. - گرد آورنده. ۲- س ۴۵۴. ۳- این نامه را در معجم البلدان در کلمه «سمیران» نقل کرده درباره «کنگریان» می گوید: ثم سمت بهم همایم الی مواصلة جستان وهسودان ملك الديلم و قد ملك اربعین سنه. در نسخه های چاپی معجم البلدان جستان را «جستان» چاپ کرده اند. ۴- چه ظاهر عبارت صاحب بن عباد این است که جستان هنگام پیوستن و خورشادندی با محمد پسر مسافر چهل سال پادشاهی کرده بود و شاید پس از آن هم باز زمانی دراز زندگی و فرمانروایی داشته. ۵- «تجارب الامم» تألیف ابن مسکویه، حوادث سال ۴۵۴ - جمفر پس ناصر کبیر چون داعی ستیر، حسن بن قاسم، را در دماوند دستگیر ساخت به ری برده به علی پسر وهسودان سپرد و علی او را به قلعه الموت فرستاده حبس کرد و بدعا جدا بود تا پس از کشته شدن علی رهاگشت. در «عمدة الطالب» این حادثه را در سال ۳۵۶ می نویسد ولی اشتباه است. چه، علی در ۲۵۴ کشته شده بود. سید ظهیر نیز این حادثه را نوشته لیکن فعلا دسترس به کتاب مذکور نداریم. ۶- مسعودی، که مناصر علی و محمد پسر مسافر بوده، می نویسد محمد خال علی بسود و از طرف دیگر محمد فراسویه، دختر جستان، را که دختر برادر علی می باشد به زنی داشت، چنانکه در شرح حال کنگران خواهیم نگاشت، و از این قرار باید گفت که محمد نوه خواهر خود را به زنی گرفته بود و این برخلاف شرع اسلام می باشد. اگر چه دیلمان پس از قبول اسلام هم چندین پابندی به احکام دین نداشتند و این مطلب در تاریخها معروف است. یا ممکن است که جستان و علی از یک مادر نبوده باشند و تنها علی خواهرزاده محمد بوده است. به هر-

حال نوشته مسعودی مسلم است، زیرا ابن مسکویه حادثه کشتن علی را به این عبارت می نویسد: «ثم وقت احمد بن مسافر صاحب الطرم علی ابن اخیه علی بن وهسودان» این عبارت دو غلط دارد زیرا اولاً «احمد» نیست و «محمد» است ثانیاً بیشک برادرزاده محمد نبوده و به نوشته مسعودی خواهرزاده او بوده پس به جای «ابن اخیه» «ابن اخته» صحیح است.